میشل زواگو

(بورژیا)

(قسمت چهارم)

ترجمه

(میرزا حسن خان ناصر)

ناشر

میرزا رمضانی صاحب کتابخانه شرق

طهران ـ خیابان لاله‌زار

شهریور ماه ۱۳۰۵

قیمت هر جلد ۷ قران

مطبعه ترقی خیابان ناصریه

تالیف میشل زواکو — ترجمه حسن ناصر

از نشریات کتابخانه شرق

قسمت چهارم

بقیه فصل پنجاهم – انتقام لوکرس

نقابدار گفت آیا میخواهید ازانك
و افتضاح جلو گیری کنید میل دارید کاری
کنید که اسباب مسخره نشوید اگر میل
دارید هنوز موقع نگذشته است

پرانس سخت متغیر شد و گفت مطابرا
صریح بگو بدانم مقصود چیست

نقابدار گفت من مطلبی ندارم که
بگویم زیرا هر چه بگویم باور نخواهید
کرد و لیکن بهتر از حرف زدن کاري سراغ
دارم که خودتان با من بیائید و بچشم خودتان
خیانت را دیده و سخنان خائن را بشنوید
آهسته دنبال من بیائید وصدا نکنید

پرانس دست بر پیشانی نهاد و چنان
در جوش و خروش بود که قطرات عرق
از جبینش می چکید زن نقابدار براه افتاد
و از خیابانهای پیچ وخم دار باغ میرفت
پرانس هم از دنبالش می شتافت تا کهان
زن بایستاد و آنجا محلي بود که درختان

بسیار داشت کمی دورتر چمن زاری بود که در نور مهتاب مانند داِنهای زمرد می درخشید زنی روی نیمکت نشسته بود و مردی در مقابلش اسجده افتاده دستش را غرق بوسه میساخت

زن نقابدار دست بطرف آندو نفر بلند کرد و آنها را نشان داد و چون دیگر کاری نداشت راه خود را پیش گرفته برفت اما پرنس در کمال خشم و غضب بایستاد چه آندو را بشناخت که یکی گابهار بود و دیگری راگاستن

☆☆☆

— البته خوانندگان اوکرس برژیا را شناخته اند چون بدر رسید پیشخدمتی را که بقیمت طلا خریده بود بکشیک اشتغال داشت وپرسید آیا فردا شب هم باید درانتظار خانم ایام؟

گفت نه دیگر مأموریت شما تمام شد واز قصر بیرون آمد داخل کوچه های متعفن فرت گردید و در نزدیکی قصری که آلبا و راگاستن داخل شده بودند کلبه محقری بود که اوکرس در آن خانه رفت در اطاقی چراغ میسوخت و مردی که لباس نظامی در بر داشت انتظار میکشید

اوکرس گفت کارکوامو من الان به اردوگاه مراجعت میکنم و تو در همین جا مواظب او باش و با کمال دقت رفتارش را بنظر آور و اگر چه من بتو اطمینان دارم زیرا بنفع خود کار میکنی اما احتیاط کن و بدان که اگر این زن ترا به بیند حسابت پاك است

☆☆☆

صبح روز بعد هنگامیکه دروازه شهر باز میشد اوکرس بر اسب بنشست و نیمی ازصورت را ببست وازدروازه بگذشت صاحب منصب کشیك هم اعتراضی نکرد زیرا یکنفر زن تنها مورد سوء ظن نمی بود

پس چهار نعل بشتافت و پس ازسه ساعت نزدیك لشکر که متحدین رسید و از آنجا راهش را گردانیده و مسافت بعیدی طی نمود و از بیراهه باردوگاه سزار وارد شد

سزار در بستری آرمیده و با صاحب منصبان معتمدش صحبت میکرد و با اینکه زخمش خطرناك نبود فوق العاده عذابش میداد چون چشم اوکرس باو افتاد گفت چطور! مجروح شده ای

سزار از دیدار خواهر شاد شد و از

اشارهٔ او صاحب منصبانش را مرخص کرد
و گفت ای خواهر این راگاستن امین مرا
مجروح کرد راستی که چه بدبختی از ملاقات
او بما روی آورد اما تو بگو کجا بودی و چرا از
ما غیبت نمودی؟

گفت از منت فرت می آیم — سزار
از آرامی و خون سردی لوکرس مبهوت
مانده بود متعجبانه گفت از منت فرت در
حقیقت کار غریبی کرده ای!

لوکرس گفت: مخصوصا اقداماتی
نموده ام که به گرفتن انتقام موفق گردی

سزار را خوشحالی بی پایان بود و گفت
عجب بشارتی مطلب را بگو که مستحضر شوم

لوکرس گفت خلاصه اش این است
که هر وقت بخواهی راگاستن از آن ما
خواهد شد

سزار از خوشحالی بی تاب شد و خواست
از جای حرکت کند اما درد شدیدی باو
عارض شد و نالهٔ از دل بر آورد و دو باره در
بستر بیافتاد و پس از لحظهٔ گفت چه باید کرد
که راگاستن از آن ما شود

لوکرس تبسمی کرده و گفت این
معامله بوقت دیگر بماند حالیه بگو به بینم
آیا جداً میل داری که منت فرت را تصرف
نموده ویران سازی

جواب داد مگر دیوانه شده ای البته
کمال میل را دارم

پرسید در این صورت اگر به شما
تکلیف کنم که از این حمله صرف نظر کنید
بهیچوجه قبول نخواهی کرد

گفت من این برج و بارو را خراب
نموده و بجای آن غله خواهم کاشت تا عبرت
جهانیان گردد

لوکرس گفت اقرار کن که این اصرار علت
دیگری هم دارد

جواب داد: اقرار می کنم که
من بدختر آنها عاشقم و او را میخواهم از آن
خود نمایم و برای این مقصود کوشش میکنم

لوکرس خندیده گفت: پس عجله
کن زیرا که میترسم دیر شود و با کمی غفلت
کار از کار بگذرد

سزار با غضب تمام گفت: چرا مرا
اذیت میکنی و صریح حرف نمی زنی

لوکرس گفت: مطلب ساده است
راگاستن در منت فرت است و گلبهار او
را دوست میدارد

رخسار سزار از فرط خشم بنفش
شد و لحظه بفکر رفته و گفت بنا بر

آنچه گفتی اگر بخواهیم را گاستن را به اختیار خود درآوریم حتما باید از تصرف منفذ فرنت صرف نظر نمائیم

جواب داد نلی ولو اینکه ظاهری باشد

سزار نفس راحتی از دل بر آورد و گفت حالا بمطلب آشنا میشوم آنوقت

او کرس سر بگوش سزار گذاشته مدت زیادی آهسته حرف زد و سزار در این بین گاهی خشمگین و زمانی شاد میشد

بالاخره صحبت تمام شد سزار صاحب منصبان ارشد قشونش را احضار نمود

نیم ساعت بعد در تمام اردو منتشر شد که سزار نماینده گانی بعنت فرنت می فرستد که تا پیشنهاد های مفیدی بطرف مقابل بنمایند بعضی از این خبر شاد شدند و پارهٔ تصویب نکرده و این معامله را ننگین و شرم آور میدانستند ولی هیچکس از حقیقت این فکر آگاه نبود

فصل پنجاه و یکم – شجاع باش – با وفا باش – پاک باش

راگاستن در شب همانروزي که بمنصب شوالیه مفتخر شد بجانب قصر آلما روانه گردید

تمام آنروز در فکر آنواقعهٔ مهم بود با افتخاراتی که دارا شده بود خود را در زحمت می دید و دائم با خود تکرار میکرد : شجاع باش ، با وفا باش پاک باش . میدانست که تمام این صفات را داراست ولی با این حال دره ، دل خود را ملامت مینمود زیرا کسي که در باره اش اینهمه نیکی کرده و او را بمنصب شوالیه رسانید بود شوهر گلبهار بود و حالا تکلیف خود را نمي دانست و هر تصمیمي میگرفت زود منصرف میگردید و بالاخره عزمش جزم شد که امشب را نرود لیکن چون شب رسید عصباني شد و حوصله اش تنگ گردید و طولي نکشید بی اختیار بطرف قصر آلما حرکت کرد

چون بنزدیك نرده آهنی رسید لحظهٔ بایستاد تا خوب خلوت شود و صدا ها خاموش گردد . و گلبهار هم بمیعاد گاه برسد بالاخره از انتظار خسته گشته و از نرده ها بالا رفته داخل باغشد وآن پری چهره را در محل موعود دید که بانتظارش نشسته و از دیدارش تبسمي نمود . آنچه این دو عاشق صادق میگفتند خیلي ساده و اغلب چیزهائی بود که از اول عالم همیشه معمول عشاق بوده

معهذلك ما خود را از شرح آن عاجز می شماریم و تصور آنرا بذوق سلیم خوانندگان وا میگذاریم

خلاصه موقع مفارقت رسید گلبهار راکاستن را وداع نمود و بطرف عمارت روان گردید راکاستن از فرط سرور و شعف بر جای مانده بود و در فکر سعادت خود بود و بالاخره اهی کشید و بطرف نرده آهنین رفت تا از دیوار بالا رفته از باغ خارج گردد چون نزدیک به نرده رسید از عقب سر صدائی شنید راکاستن بعقب نگریست کسی را دید که پیش میآید وهیچ قصدی در پنهان کردن خود ندارد اما راکاستن خود را در پناه درختی مخفی ساخت

آن شخص مقابل درخت بایستاد و راکاستن پرنس ما نفردی را بشناخت پیرمرد بازوها را صلیب کرده بود چشمهایش چون دو شعلهٔ چراغ می درخشید وخیره خیره بوی می نگریست راکاستن دانست که او از اسرار آگاه شده و از اینجهت بسیار متوحش و متزلزل بود و فقط ترسی که داشت برای خاطر گلبهار بود پس بزحمت زیاد حواس خود را جمع نموده گفت : پرنس . .

پیرمرد سخنش را قطع کرد و باصدائی مضطرب و پرهیجان گفت :

هیچ سخن مگو من خود آنچه دیدنی بود دیدم و شنیدنی ها را شنیدم خدا را شکر کن که بمن اینقدر طاقت وتسلط نفس داده است که از افتضاح و رسوائی جلوگیری میکنم و تراالساعه مانند سگی نمی کشم برو شکر کن و فردا بمنزلم بیا که منتظر تو هستم

راکاستن از کلمات مانفردی بخود آمد و با آسایش خاطر جواب داد : بچشم پرنس فردا بخدمت خواهم رسید

پرنس گفت : بله اگر یک ذره غیرت وشرافت در وجود تو باقی باشد یقین دارم که از آمدن غفلت نخواهی کرد

جواب داد : خاطر جمع باشید که حتما بخدمت خواهم رسید سپس چابک و چالاک از نرده ها بالا رفت و از آن طرف در خیابان سرازیر شد و به خانه مراجعت نمود .

چون بافراغت خاطر باحوال خویش نگریست وخامت کار را فوق العاده یافت و هیچ علاجی بر آن تصور نمی نمود چه هرگز نمیتوانست خود را راضي کند که فردا پیرمردي را مانند مانفردي بکشد بر فرض که مرتکب چنین امری بشود البته دستش از دامن وصال گلبهار کوتاه خواهد گردید

آن شب در کمال سختي ومشقت بسر برد و تا صبح به تدبیر و تمهید پرداخت اما هر خیالي می یافت فورا عیبي در آن می یافت و زد ترک آن می گفت تنها فکری که اندیشیدو این بود که قبل از ملاقات پرنس گلبهار را ببیند و او را از شرح واقعه مستحضر دارد .

چون بقصر آلبا آمد مدتهای مدید در تالار ها و اطاقهائیکه ممکن بود گلبهار

را ملاقات کند گردش کرد ولیکن ازاو خبری بازنیافت تا مأیوس گردید و پیشخدمتی ازد پرنس مانفردی فرستاد که راکاستن برای فرمان برداری حاضر است پیشخدمت جواب آورد که پرنس خلوت کرده است و حالا مجال ملاقات ندارد ناچار راکاستن بانتظار نشست

در همان روز خبر در دربار منتشر شد که چون پرنس مانفردی کسالتی دارد مجلس شورا منعقد نخواهد شد و ضمنا پیشخدمت پرنس به راکاستن اطلاع داد که حسب الامر پرنس شب را بحضور برسد شوالیه قبول کرد و از قصر بیرون آمد و در راه باخود می گفت : مگر چه واقع شده ؟ و پرنس درباره من چه اندیشیده این شك و تردید بی اندازه مرا مشوش ساخته است ! کلبهار برای چه امروز از من روی پنهان کرده ؟ چرا پرنس از ملاقات من معذرت خواسته ؟

این خیالات هزار بار در مخیله راکاستن خطور کرد تا مجددا موقع آن شد که بحضور مانفردی برود پرنس بر خلاف آنچه برای شوالیه پیغام فرستاده بود ابدا خلوت نداشت بلکه صبح زود کسی نزد آلما روانه کرده و خواهش نموده بود که بهر بهانه باشد دخترش را در منزل نگاه دارد و مانع از بیرون آمدن او شود و خودش آماده و مهیای پذیرائی راکاستن شده بود

پرنس هم شبی را در نهایت ملالت و خفت و با امیدی صبح آورده ولی رفته رفته ناامیدیش به خشم و غضب مبدل شده بقسمی بود که چون باو خبر دادند که راکاستن حاضر است و اجازه ورود میخواهد نور وجد و سروری در چشمان وی درخشیدن گرفت و در عالم تصور خود را با خنجر برهنه بانتظار ورود راکاستن دید وهمینکه چشمش بهیکل او افتاد خنجر را بسینه اش فرو برد و نعش او را پیش پایش بزمین انداخت اما فورا ازین خیال آدم کشی نفرت شدیدی در دلش حادث شد درصورتیکه از خشم و غضبش هم جلو گیری نمی توانست و ساعتی در کمال مشقت بروی گذشت

بالاخره پرنس چنان مصلحت دید که ملاقات را به تعویق نیاندازد و درحالی آن خشم و غضب با راکاستن رو برو شود و همین خیال راهم بموقع اجرا گذاشت چون شب بسر دست آمد و مجددا حضور راکاستن را اطلاع دادند پرنس مانفردی در خود تسلط نفسی دید و موقع را برای ملاقات او مناسب دانست و یك لحظه بعد آن دو مرد باهم روبرو شدند و با کنجکاوی فوق العاده بیك دیگر می نگریستند گویا تا آنروز یك دیگر را هیچ ندیده بودند

شوالیه با خاطری آرام و آسوده و با قیافه سرد منتظر ایستاده بود و مانفردي که آتش خشم خودرا خاموش نمود

میکرد دوباره بوحشت و اضطراب افتاد که مبادا از فرط غضب مجبور به قتل نفس شود و فعل بغیرتانه مرتکب گردد زیرا از حالات راکاستن بخوبی درك میکرد که بهیچوجه از خود مدافعه نخواهد کرد .

ده دقیقه بحرارت و خفت زاید الوصف بر آنها بگذشت را کاستن عرق سردی بر اندامش نشسته بود وابداً فکری بخاطرش نمی آمد گوئیا از نظر خیره آن پیر مرد بیهوش گردیده و عقل و شعورش زایل شده بود ولیکن طالع و سرنوشت خودرا در چشم های غضبناکش میخواند و منتظر دشنام و ملامت و خشونت بود .

در آنمدت راکاستن که از هیچ خطری ترس و تشویشی نداشت سخت بلرزه افتاده بود و از آن می ترسید که مبادا پرنس باو دشنامی خفت آمیز بدهد ناگهان چهره مانفردي رادید که برافروخته شدو ازچشمانش شراره خشم و غضب جستن نمود و دستش بقبضه خنجر رفت

در این لحظه در تالار تمام باز شد و صاحب منصبی بوسط اطاق پیش آمد سلام نظامی داد و گفت : رؤسای قشون وهیئتی از صاحبمنصبان اردوی والا حضرت سزار بر ژیا بحضور آمده اند تا اظهارات دوستانه رئیس خودرا ابلاغ نمایند

☆☆☆

راکاستن از تهدید پرنس ابدا از جای حرکت نکرده شاید اصلا کلمات صاحبمنصب را هم نشنیده بود فقط دید دست پرنس قبضه خنجر را رها کرد و سرش را بر داشته بجانب بطرف تالار نگاهی افکند راکاستن هم نگاه اورا دنبال کرده عده کثیری از صاحب منصبان را دید که در تالار مرتب و منظم صف بسته بودند طولی نکشید که موزیك سلام استماع شد و هیئت نمایندگان سزار با لباس رسمی داخل تالار گردیدند و با تواضع و فروتنی تعظیمی در مقابل پرنس مانفردي نمودند

پرنس با آهنگی خشن پرسید : چه میخواهید ؟

یکی از نمایندگان جواب داد : ما هیئت صاحبمنصبان اردوی والا حضرت سزار بخدمت والا حضرت آمده ایم تا با کمال احترام پیشنهاد صلح اورا تقدیم داریم

پرنس مانفردي با دندانهای فشرده و رنگی کبود سری تکان داد و نماینده گفت چون شما رئیس کل قشون متحدین هستید پیشنهادمزبور را بحکمیت عاقلانه وقضاوت عادلانه خودتان کهامروز در ایتالیامقبولیت عامه دارید بسنجید و در تصویب و اجرای آن اقدام فرمائید . .

والا حضرت سزار چنین صلاح دانسته اند که خونریزی موقوف و جنگ های داخلي که ایتالیای ایچاره‌را بفلاکت ومسکنت رسانیده‌اند خاتمه داده شود اوخود از ادعا تیکه در باره منت فرت داشته است استعفا میدهد و عودت دادن قشون خود را روم

متعهد و ملتزم میشود و قول میدهد که من بعد بهیچوجه متعرض منت فرت نشود و بر ضد این ناحیه اقدامی ننماید و علاوه وعده میدهد که بسیاری از نواحی مستقل را که فعلا به تحت تصرف او در آمده اند مجددا آزادی و استقلال بخشد

پرنس مانفردی این شرایط حیرت انگیز را بابهت و حیرت گوش میداد و نماینده میگفت : والاحضرت بر ژیا درمقابل این شرایط هیچ تقاضائی ندارد جز اینکه قشون متحدین مرخص شوند و ترک سلاح نمایند برای ضمانت این معاهده حاضراست دوازده نفر از سران سپاه خود را بعنوان وثیقه بمنت فرت بفرستد و منت فرت هم فقط یکنفر را که ما معین میکنیم بعنوان وثیقه بنزد سزار روانه دارد

پرنس گفت آن یکنفر را معین کنید جواب داد : برای اینکه اقدامات صلح جویانه خود را کاملا باثبات رسانیده باشد والاحضرت سزار از صاحبمنصبان قشون که محبوب شما هستند کسی را بوثیقه تقاضا نمی نماید بلکه یکی از لشکریان شمارا میخواهد که اهل منت فرت هم نیست و وجودش چندان اهمیت ندارد و کوئیااسم اوشولیه راکاستن می باشد . . . والاحضرت ما پیغام خود مارا بعرض رسانیدیم حالا بفرمائید بدانیم چه جواب باید برای رئیس خود ببریم

پرنس مانفردی رالرزش سختی فرا گرفت و نگاهی به راکاستن نمود و او دستهارا بسینه افکنده با نهایت غرور و نخوت بلکه باکستاخی و وقاحت کامل بمی نمایندگان زمانی بهیئت نمایندگان خیره می شد

دل پرنس از شعف و سرورفوق العاده می طپید و راه خوبی برای انتقام خود بدست آورده بود چه میدانست وثیقه دادن راکاستن بسزار با امضا کردن رقم قتل او مساوی است

چون جواب فی الجمله بطول کشید رئیس هیئت گفت : پرنس ما منتظر امر والاحضرت هستیم چه جواب صادر می فرمایند ؟

راکاستن قدمی بجانب مانفردی برداشت وهمان طور که گستاخانه دستها را بسینه افکنده و خیره خیره در چشمهای او می نگریست گفت برای تسلیم من منتظر چه هستید ؟ گفتی از این سخن چماق بر سر پرنس کوفتند زیرا رنگش کبودتر شد و از سخن راکاستن خود را در دریای خفت واهانت دید و برای اظهار جواب سر برداشت راکاستن که بخیال خود جواب پرنس را حدس زده مساعدة برای تسلیم شدن بجانب هیئت نمایندگان بایستاد پرنس گفت آقایان جواب مرا گوش کنید

صدای پیرمرد فوق العاده آرام بود و در قیافه اش که لحظهٔ قبل ازاحساسات مختلفه منقلب بود آثار مناعت و متانت نمایان گردید و گفت : جوابی که من می گویم مطلبی که هر آدم شرافتمند بلکه هر

با شعوری خواهد گفت و آن این است
که وثیقه سپردن شوالیه راکاستن نه فقط
بیغیرتی است . . .

هیئت نمایندگان بحرکت افتادند که
اعتراض کنند پرنس گفت : حوصله کنید
و سخنانم را بشنوید . . . شما همه می
دانید که سزار برژیا شخصا نسبت براکاستن
کینه ورزی مینماید و خصومت دیرینه دارد
حتی بخون او تشنه است درین صورت چنین
پیشنهادی بمن که دارای اول نشان مملکت
ایتالیا هستم که تحقیر و توهین است آیا من
کسی را بدشمن خونخوارش تسلیم می نمایم ؟

آقایان من تصور میکنم که شما شمشیر
بندان البته از انجام چنین ماموریتی بسیار
ننگ دارید و بضجر و مشقت تحمل اطاعت
امری نموده اید . . .

یکی از نمایندگان با نخوت تمام صدا
بلند کرد که چیزی بگوید اما پرنس او
را مجال نداد و گفت : هنوز سخنم تمام
نشده تامل نمائید . . . شاید این مطلبی
را که اظهار کردم خوب نفهمیده باشید
چه شما و رئیس شما همیشه در کار های
بیغیرتانه صرف وقت نموده اید و از امور
شرافت اطلاعی ندارید و من ناچارم جواب
ساده تری بگویم

هیئت نمایندگان از کثرت خشم و
غضب رنگشان چون گچ دیوار سفید شده
بود و راکاستن دست بدیده می مالید که
بداند آیا حقیقت بیدار است یا انچه می
بیند ومی شنود در خواب

پرنس گفت : پس بروید و باربابان
خودتان بگوئید که راکاستن تنها وجودی
است که من از او نمیتوانم صرف نظر نمایم
و مخصوصا از امروز فرماندهی کل قشون
متحدین را بعهده او واگذار می نمایم که
اگر من در جنگ کشته شدم او جانشین
من باشد راکاستن از اضطراب وهیجان منقلب
شده و خواست زبان بسخن گفتن بگشاید
اما باز پرنس مهلت نداد و بهیئت نمایندگان
گفت آقایان بروید دیگر با شما سخنی ندارم

هیئت نمایندگان سلامی کرده بیرون
رفتند موزیك نظامی از بیرون شنیده شد
و تالار کم کم خلوت گردید و در بسته شد
و راکاستن و پرنس تنها در مقابل یکدیگر
بماندند

راکاستن از علو همت آن پیر مرد
مغلوب شده بود و خواست اظهار تشکری
نماید اما پرنس گفت : نه حق تشکر ندارید
برای آنکه من در باره شما احسانی نکرده
بلکه حسن رفتار من فقط متوجه بخودم
بوده و در حقیقت در باره خودم خوبی
کرده ام و از تکلیف حمایل سر پیچی و
تخطی ننموده ام و بعبارة اخری شجاع
و با وفا و پاکدامن مانده ام

راکاستن گفت تکلیف شما فقط این
بوده است که مرا بسزار تسلیم ننمائید اما
شما بیشتر از آن فرموده اید و مرا قائم مقام
خودتان نموده اید

پیر مرد بازوی شوالیه را گرفت و
گفت : جوان شما ملتفت رفتار من نشدید
ناچارم بشما توضیح بدهم

جواب داد والاحضرت فرمائید من
قبلا اطاعت خود را متعهد می شوم

گفت : من بقول شما اعتماد دارم معذالك
خواهش میکنم قسم یاد کنید که مطابق
میل من رفتار نمائید

گفت : بنام خودم و بنام این حمایلی
که مانند زنجیر غلامی مرا مفتون شما نموده
قسم یاد میکنم که هرچه بگوئید اطاعت کنم

پیر مرد با رضایت پر ملالتی سر تکان
داد و گفت : اولا باید از آنچه بین من و
شما گذشته او ابدا مسبوق نشود

جواب داد : اطاعت میکنم

گفت ثانیا تا من زنده هستم نباید
او را ملاقات کنید

راکاستن لحظة تامل کرد و بالاخره
گفت : والاحضرت شما در باره من حقوقی
دارا شده اید که نمیتوانم تخطی از امر
شما بکنم . . . بنا بر این این فرمان را هم
اطاعت میکنم اما بدانید که سخت بیرحمانه
از حقوق خودتان استفاده مینمائید

شرارة در چشمان پیر مرد نمایان شد
و گفت من بسیار منصفانه باشما رفتار میکنم
زیرا با وضعی که مرا بدان دچار کرده اند
من حق داشتم شما را بقتل برسانم ما
دانستم که اگر جنگ تن بتن بشما تکلیف
کنم قبول نمیکنید وجوانی وقوت ورشادت
شما را مانع می شود که در میدان پیر مردی
هفتاد ساله قدم بگذارید الوقت چنین
اندیشیدم که با خنجر برهنه پشت این در
منتظر شما بشوم و بمجردیکه داخل شوید
حربه امرا بسینه شما فرو برم اما نمك
قتل نفس مرا از ارتکاب آن عمل زشت
معاف ساخت . . بهرحال با میهماندای فوق
العاده خود داری نمودم اما چنین نیست
که شما هم معاف باشید بلکه زندگانی شما
از آن من است

جواب داد : بلکه زندگانی من ازان
شما است چنانکه وقتی دست بقبضه خنجر
بردید ملاحظه فرمودید که من ابدا
حرکتی برای مدافعه از خودم ننمودم

پرنس گفت : این نکته را در یافتم
و مقصود شما را ملتفت شدم لحظة چند
این دو بلند همت بر یکدیگر نگریستند و
هر یك در خیالات عمیقی مستغرق بودند
اما از قیافه هیچکدام معلوم نبود دبچه فکر مینمایند
بالاخره پرنس گفت : اگر جان شما متعلق
بمن است من حق دارم که آن را بمیل
خود استعمال نمایم جواب داد : البته
چنین است گفت : دراین صورت میخواهم
در اول جنگی که با سزار خواهیم داشت
شما خودتان را در جنگ بکشتن دهید
راکاستن بلرزید و بخیال تمرد و سرپیچی
افتاد اما تبسم مغمومی در لبان سفید
مالفردی دید و دانست که کار سخت خواهد
شد لهذا جواب داد من خودم را بکشتن

خواهیم داد مانفردی نگاهی تحسین آمیز باو نمود و گفت من از شما قبول دارم

واکاستن باسر اشارهٔ کرد آنوقت پرنس گفت : حالا بروید که الحق لایق من هستید و دیگر محتاج نیست که اذکار کنم شجاع باش با وفا باش ویاکدامن باش

واکاستن با فروتنی تمام تعظیمی کرد و آهسته آهسته از در بیرون رفت

فصل پنجاه و دوم ــ قصر کاپررا

وقتی هیئت نمایندگان نزد سزار مراجعت کردند و جواب مانفردی را اظهار داشتند سزار در غضبی فوق العاده فرو رفت و به نرشرودی بخوا هرش گفت . می بینی چرا بچه کارهای نامربوط وادار میکنی

اوکرس جوابی نداد چه در فکر بود ومیخواست از آنچه در منت فرت گذشته و باعث آن جواب شده آگاهی حاصل کند و وقایع را حدس بزنند پس ازلحظهٔ سزار گفت راستی که آنها مردمانی فولادین هستند من میبایستی این جواب را پیش بینی کرده باشم و اینك تصدیق دارم که خبط کرده ام اما هنوز چندان عیبی در کار رخ نداده است

پرسید . دیگر چه امیدی داری؟

جواب داد . من خودم میدانم چه باید کرد وعجالة به منت فرت برمیگردم

گفت . میترسم بالاخره خود را باسارت بدهی

اوکرس شاله بالا افکنده و گفت . میتوانی چهار نفر مرد مطمئن و شجاع بمن بدهی جواب داد . بسیار سهل است

پس فورا صاحب منصب را احضار کرد و دستور داد که چهار نفر از دلاوران را انتخاب کنند وفرمان اوکرس برۆ ربگذارد

آنوقت اوکرس گفت حالا میروم به آخرین وسیله خود متوسل میشوم واگر فاتح شوم هر دو مستفیض خواهیم شد .

سزار گفت . صریح حرف بزن تا مقصودت را بفهمم

جواب داد . حالا بی فائده است بعد ها خودت خواهی فهمید . . . راستی بگو بدانم کی میتوانی بشهر حمله بری؟

گفت . تا سه روز یا چهار روز دیگر میتوانم بمیدان جنك بروم یعنی همینکه زخمم رو به بهبودی گذارد و بتوانم سوار اسب بشوم برای کارزار حاضرم

اوکرس سری تکان داد و گفت . همینقدر مدت کافی است

اما سزار هرچه اصرار کرد تاد رمقصود او آگاهی یابد اوکرس انکار نمود .

✡✡✡

پس از مذاکرهٔ که بین مانفردی و واکاستن روی داد شوالیه در اطاق خود

معزوی شد و وسیله انجام خواهش پرنس را در آن میدانست که بهیچوجه از منزل بیرون نیاید در واقع قسم خورده بود که بقول خود وفا کند و درصدد دیدار گلبهار بر نیاید

در مدت آن چند روزه که چندین قرن گذشت زندگانی راکاستن یك نوع احتضاری بود وابدا خلق خوش نشان نمیداد تا یك روز که پهلوان نزد وی آمد و اعلام داشت که در شهر خبر جنگ منتشر شده و میگویند فردا جنگ خواهند کرد

راکاستن آهی پردرد ازدل برآورد و گفت الهی شکر . . .

پهلوان پرسید آقای شوالیه شما را چه میشود ؟ چند روز است اصلا غذا نمی خورید خواب نمی کنید روز بروز لاغرتر میشوید من یقین دارم که شما را نظرزده اند

سؤال کرد راستی عقیده تو چنین است

جواب داد . البته همین است و الا چه دلیل می توان بر کسالت حال شما پیدا کرد

گفت . شاید حق داشته باشی در هر حال اسلحه مرا برای فردا حاضر کن

پرسید . بااین کسالت مزاج میخواهید بمیدان جنگ بروید

گفت . تصور می کنی که کسالت مزاج مرا از جنگ کردن مانع خواهد شد

جواب داد . اگر در حقیقت شما را نظر زده باشند من یقین دارم که در اول معرکه کار زار کار شما ساخته خواهد شد

راکاستن بلرزه افتاد و گفت . اگر هم چنین باشد باز دلیلی است که باید بجنگ بروم پهلوان معنای این کلام را نفهمید و مبهوت ماند و بالاخره باشاره راکاستن سری تکان داد و بیرون رفت

***

در اینمدت گلبهار در چه خیال بود بیچاره در اضطراب و اشوبش افتاده بود که پایان نداشت .. شب بعد ازملاقات راکاستن بر حسب معمول به باغ رفت و روی نیمکت بنشست و نیز بعادت معمول پرنس مالفردي هم تا یکساعت با او همراهی و مصاحبت نموده بود و لیکن از صحبتهای پیرمرد ابدا کلمهٔ که خیالات باطنیش را معلوم دارد بزبان نیامد بر عکس بر مهربانی خود است به گلبهار می افزود ..

پرنس چون بحال خود فکر می کرد از عشقي را که بدون هیچ مناسبت باو میور زید پشیمان بود و خود را ملامت می نمود و گلبهار هم در مقابل از عشق راکاستن سرشار بود و خود را مقصر می دانست ولی اختیارش از دست رفته بود و علاجی نمی یافت جزاینکه بمهربانی وحسن سلوك اقلادل پیر مرد را بدست آورد و اوقات را بر او تلخ نکند الخلاصه مالفردي گلبهار را وداع کرد و بطرف عمارت روان شد اما همینکه ازو دور گردید در پشت درختی بکشیك بایستاد و میخواست بداند

آیا راکاستن بدیدن او خواهد آمد یا نه اتفاقاً راکاستن نیامد و پرنس با خود گفت این جوان حقیقة لایق گلبهار است گلبهار چون بعادت خود بر گشت هزار بار از خود پرسید . پس چرا نیامد ؟ فردا شب و شبهای بعد همین کیفیت تکرار گردید و اضطراب و وحشت گلبهار روز بروز در تزاید بود و جرئت نمیکرد از هیچکس سؤالی نماید مخصوصاً از مافردی نمیخواست در موضوع راکاستن سخنی بمیان آورده باشد

یك شب که تنها در باغ نشسته و غرق تشویش و اضطراب بود ناگهان مافردی وآلما باتفاق نزد او آمدند پرنس با آهنگی رقت آمیز گفت : خدا حافظ ما اینك بــه اردوگاه میرویم و احتمال کلی دارد فردا شروع بجنك نمائیم و امیدوارم مجدداً بر لشکریان متجاوز فایق ائیم و او را از حدود مملکت خود برانیم

پس آلما دختر خود را در آغوش کشید و مراسم وداع بجای آورد گلبهار رنگش پریده و افسرده خاطر و نزدیك بود مدهوش شود و در آن حال فکر سؤالی در لب داشت که جرأت بیان آنرا نمینمود و چون پرنس مافردی خواست با او وداع نماید گلبهار عزمش را جزم نمود و با صدائی پژمرده گفت : من تصور میکنم که حالا جنگجویان ما همه در اردوگاه باشد . مافردی جواب داد : بله تمام سرداران لشکر از شهر خارج شده اند

پرسید : شوالیه راکاستن کجاست ؟ بمجرد یکه این کلمات از زبانش خارج شد چهره اش ارغوانی گردید و بلافاصله حالت ضعفی در وی ظاهر و سرخی چهره اش بکبودی مبدل شد

آلما خواست جواب گوید و لیکن مافردی آهسته دست او را بفشرد و خود با صدائی آرام جواب داد . چند روز است که شوالیه بماموریتی رفته

گلبهار تقریباً بحالت نزع پرسید : ماموریت خطرناکی است

پرنس این مرتبه با صدائــی خشن جواب داد : بله ماموریتی است بسیار خطرناك و احتمال کلی دارد که جان خود را در این ماموریت فدا سازد ... پرنس خدا حافظ

پس از این مذاکرات جوشان وخروشان از گلبهار دور شد و آلما از دنبالش روان گردید آتش حسادت چنان در نهاد پرنس مشتعل شده بود که وجودش را بلرزه افکنده بود

گلبهار از جهت زیاد چند لحظـهٔ سر پا ایستاده و بالاخره روی نیمکت بیفتاد و سر را در دستها گرفت و زار زار بگریستن مشغول شد طولی نکشید که مشاعرش مختل ماند و حجاب تیرهٔ مقابل چشمش پدید آر گردید و غفلة بعقب بیفتاد و بیهوش شد

☆☆☆

وقتیکه بخود آمد گلبهار زنی را دید که بالای سرش نشسته و لباس روستائــی

بطرز دهقانان منت فرت دراز کرده واو
هیچ نمی شناخت همینکه کلبهار چشم باز
کرد آن زن فریاد برآورده گفت : سرکار
خانم الهی شکر که شما بهوش آمدید
کلبهار دستی به پیشانی مالیده پرسید
شما که هستید ؟ گفت : من یکی از نوکران
دهاتم .
پرسید : چه میخواهید جواب داد
بجستجوی سرکار خانم تاثری هستم درقصر
آقایان همه درفکر عزیمت بجنگ هستند
نتوانستم از آنها سؤالی کنم اما یکی امن
گفت که درآن خانم در باغ است ناچار
خودم تنها در جستجوی او بر آمدم آیا
شما او را ملاقات نکرده اید ؟ .. من پیغامی
خیلی فوری دارم که باید باو برسانم گفت :
تاثری من هستم چه مطلب دارید ؟
آن زن خیلی مسرور شد و گفت : بهبه !
در حقیقت من زنی خوشبخت هستم چه
مدتها بود میخواستم بزیارت شما برسم اهل
ولایت ما میگویند هر زنی که دستش بدامن
شما برسد بختش گشاده میشود
این بگفت و با دو دست دامن لباس
کلبهار را بگرفت وبساده لوحی گفت : حالا
من بخوشبختی خود اطمینان دارم
کلبهار بساده لوحی او تبسم نموده
وگفت : شما می گفتید پیغام فوری دارید
جواب داد : بله سرکار خانم پیغامی
دارم که فقط باید بشما بگویم ومخصوصاً
سفارش کرده اند که نوعی حرف بزنم تا هیچ
کس سخن مرا نشنود
کلبهار مضطربانه گفت : این جا هیچ
گوشی سخنان ما را نمی شنود .. از جانب
که می آئید ؟ چه پیغام دارید ؟
جواب داد : جوانی مقبول و رشید مرا
فرستاده و اسمی بسیار غریب دارد که هر
چه فکر میکنم بخاطر نمی آورم
کلبهار لرزان لرزان پرسید : آیا شوالیه
راکاستن را میگوئید ؟
گفت : بله بله همین است که فراموش
کرده بودم
گفت حرف نزنید . . زود باشید . . بگوئید
بدانم کجاست . . . برای چه شما را فرستاده
است ؟ مگر خدای نخواسته مجروح است ؟
روستائی دست بر دست مالیده و با تردید
و تأمل گفت : یعنی . .
کلبهار از تردید او متوحش شده و
مأیوسانه پرسید : یقین دارم که مجروح
شده است
جواب داد : بله حقیقت مطلب همین است
دوار سری بکلبهار دست داد ولی
از تسلط نفس خود استمداد جست و ظاهراً
آرام ماند و گفت : حالا مقصود را بیان کن
جواب داد : سرکار خانم آیا میدانید
ده ما کجاست ؟ . . . تقریبا دو فرسخ از
منت فرت دور است . . . نزدیک غروب آفتاب
بوده من با مادرم بکاری زراعتی مشغول
بودیم برادر هایم از خانه بیرون رفته بودند
ناگهان سواری دیدیم که با بادی آمد من پیش

رفتم تا از مقصودش آگاهی یابم سوار از اسب پیاده شد و لنگ لنگان چند قدمی برداشت درحالیکه دست را بسینه گذاشته بود و بالاخره نتوانست راه برود و نزدیک منزل ما بزمین افتاد

کلبهار دستها را محکم درهم فشرد و زیرلب آهی کشید و گفت : وای برحال من که خاک برسرم شد

آن روستائی همچنان می گفت : من و مادرم ان جوان را بدرون اطاق آوردیم ودر بستری خوابانیدیم زخم بزرگی در سینه داشت مرهم نهاده پس از ساعتی چشم بگشود و با نگاهی که دل سنگ را می شکافت از ما اظهار تشکر نمود . . .

دراینجا کلبهار سخنان وی را قطع نمود و گفت : نام تو چیست ؟

دهاتی متعجبانه جواب داد : مرا بیانکا می نامند

گفت : ای بیانکای عزیزم معلوم میشود تو نامزد کسی هستی که بادامن من بخت گشائی میکردی اگر چنین است جهاز تو نزد من است و چنان جهازی برای تو مرتب کنم که متشخص ترین عروس ها بر تو حسادت ورزند

دهقانی خوشوقت شد و گفت : من میدانستم که اگر دستم بدامن شما برسد بختم باز میشود کلبهار گفت : عجالة باقی مطلب را بگو تعجیل نما

گفت : آنوقت جوان اشاره کرد که میخواهد حرف بزند من پیش رفتم وگوش پیش لبش فرا داشتم او با صدای ضعیف پرسید . آیا در این خانه مردی هست ؟ .

جواب دادم . نه . . . جوان از جوابم مایوس شد . . . من گفتم اگر مطلبی داشته باشید من خودم می توانم کار خود را انجام دهم . . . آنوقت گفت اگر می خواهید که من مایوس نمیرم بمنت فورت بروید و بقصر داخل شوید و در خلوت شاعری را ملاقات کنید و بگوئید که شوالیه راکاستن در دم مرگ عشق زیارت شما را دارد این بگفت و بیهوش شد . . . من فورا اسب را بهرابه بستم و بدون فوت وقت بدینجا شتافتم و الحمد لله که ماموریت خودم را انجام دادم

کلبهار از جای برخاست و با ناله تب ناک گفت : برخیز تا با هم برویم

دهاتی از شعف و شادی بلرزه در آمد و گفت : ای سرکار خانم اگر بدانید این جوان چقدر از زیارت شما محظوظ خواهد شد . . . اما بهتر آنست که احتیاط را از دست ندهید و طوری رفتار نمائید که کسی نداند در این وقت شب از قصر بیرون رفته اید

گفت : راست می گوئی ما از در خلوت باغ میرویم و هیچکس ما را نخواهد دید

سپس با قدمهای سریع روانه شد و گریه راه گلویش را گرفته بود اما خود داری

میکرد و نزدیك بود از بغض خفه شود
دهاتی دو قدم دورتر دنبال او میرفت
شاتری ملتفت اشد که در پیچ خیابان
دهاتی اشاره غریبی کرد و هیکل آدمی
پشت درختی مخفی بود آن اشاره را دریافت
کلبهار چنان پریشان بود که نپرسید
چرا در خلوت باغ باز مانده است حواس
او یارای درك این مطالب را نداشت
چون از باغ بیرون رفت از دهاتی پرسید
عرابه شما کجاست ؟ گفت عرابه را بیرون
شهر گذاشتم و محض احتیاط پیاده بدینجا
آمدم کلبهار وقت را غنیمت می شمرد
و بگفتار بیهوده ملتفت نمی نمود لهذا بسرعت
رو براه نهاد و بفاصله یك ربع ساعت
بدروازه شهر رسید در آن موقع دروازه
بسته بود و دروازه بان گفت : کسی را
حق عبور نیست

کلبهار لحظه چند تامل کرد بالاخره
عزم خود را جزم دید و بصاحب منصب
کارد خود را نمود و باو فرمان داد .
زود در را بگشائید

دهاتی در آن موقع صورت زیر
لباس مخفی کرده بود و لرزان لرزان
از دروازه بیرون رفت و بازوی بشاتری
را گرفت و گفت . سرکار خانم بفرمائید
تـا شما را بعرابه هدایت کنم

کلبهار در رفتن تعجیل کرد وبزودی
عرابه را مشاهده نمود که در کنار جاده
مانده و دهنه اسب را بر درختی بسته بودند

بیانکا فوراً اسب را باز کرد و هر [illegible]
بدون تامل بر عرابه نشسته و بسرعت
تمام پیش راندند کلبهار بفکر عمیقی فر[و]
رفته بود و گاه بگاهی با خود می گفت
من او را از مرگ نجات خواهم داد زما[ن]
بر نیامد که بیانکا با انگشتش از دور سیاه[ی]
را نشان داد و گفت ده ما آنجا است
از صدای آن زن لرزش غریبی مشاهد[ه]
میشد اما کلبهار دقت نمیکرد و چشم بجائی
نشان داده بود دوخته و با کمال بی حوصلگ[ی]
مشتاق رسیدن بدانجا بود

کم کم نور چراغی نمایان شد که [در]
اطاقی میسوخت کلبهار مضطربانه پرسید
آیا جوانی که می گوئی در همین اطاق اس[ت]
جواب داد . بله در همان جا [است]
یك دقیقه بعد عرابه داخل حیاطی [شد]
بیانکا از عرابه بر زمین جست و باز[وی]
کلبهار را گرفت او هم با دلی لرزان پیا[ده]
شد و باتفاق داخل اطاق مزبور شدند
کلبهار بر اطراف خود نگاه کرد
با صدائی آهسته پرسید . پس کجا[ست]
بیانکا با قهقه بخندید و از خند[ه]
لرزه شدیدی بر اندام کلبهار مستولی [شد]
جبین درهم کشید و گفت . بیانکا مگ[ر]
سخن مرا نشنیدی ؟
دهاتی گفت . من بیانکا نیستم پرس[ید]
شوالیه را کاشتن کجاست ؟ چرا جو[اب]
نمی دهی ؟
گفت . شوالیه در منت فرت

کلبهار فریادی پر از وحشت و دهشت از دل بر آورد و بجانب در دوید و در آن اثنا صدائی شنید که معلوم بود در را از پشت قفل مینمایند پس مایوسانه برگشت و با چشمهای آتش بار ببد هائی نگریست و گفت پس شما که هستید ؟

جواب داد من اوکرس برژیا هستم

کلبهار بقهقرا رفت و یاس مفرطی در وجودش ظاهر گردید اما نمیخواست تماشای ضعف خود را نصیب دشمن نماید لهذا با نخوت و غروری زاید الوصف قامت بر افراشت و با تحقیر و اهانت گفت : اوکرس برژیا اینجا است ! مگر که را میخواهند بقتل برسانند

اوکرس دندان بهم فشرد و جواب داد :

خانم خاطرجمع باشید

گفت : من محتاج بخاطرجمعی نیستم و از مرگ نمیترسم

اوکرس گفت من هم نمیخواهم عجالة شما را بکشم

پرسید : پس از من چه میخواهی

گفت : فقط میخواهم شما را از زاکاستن جدا کنم چون شما او را دوست میدارید و منهم او را میپرستم

این جواب و سئوال بسرعتی رد و بدل شد که گفتی دو پهلوان ضربات شمشیر و خنجر بیکدیگر رد و بدل مینموده درآخرین جواب اوکرس یك دقیقه سکوت پیش آمد کلبهار دانست که دختر پاپ میخواهد او را اول زخم زبان مجروح سازد و شاید بعد از آن بوسیله زهر یا خنجر کارش را بسازد پس سراپای وجودش بلرزه درآمد و گفت ای اوکرس برژیا خبردار باش و بدان که شوالیه زاکاستن هرگز چنین دشنامی عفو نمی کند و عشق او برای او بزرگترین دشنام ها است

اوکرس رنگش کبود شد و او که میخواست دل کلبهار را بسوزاند خودش سخت بر بسوختن افتاد گفتی که با آهن سرخ شده دلش را داغ میکردند و بهمین ملاحظه عقل و هوشش بالمره زایل شد و گفت : بله میدانم زاکاستن بوعده های مرحمت و مساعدت من اعتنائی ندارد اما من از مقصود خود دست بر نمیدارم و آنچه میل دارم اقدام کرده و از پیش میبرم چنانکه فعلا شما را ازو جدا کرده ام و یقین داشته باشید که تا عمر دارید او را نخواهید دید

کلبهار با نهایت تحقیر و توهین لب خند میزد و تبسمش مانند زخم خنجر بر جگر اوکرس اثر میکرد و بر خشمش میافزود و میگفت : تا عمر داری او را نخواهی دید زیرا عنقریب ترا خواهم کشت و چون مردی مرگ او را باو اطلاع میدهم و باز میگویم که قبل از کشتن تو را در بغل اجنبی فرستاده ام

کلبهار فحش میگفت و دشنام میداد و او همچنان با خشم و غضب میگفت

بدان که کسی طالب او است و مشتاق است که دامن عصمت او را به ننگ شهوت خود ملوث نماید و تو از او نفرت داری و بخونش تشنه هستی و او سزاوار بزربیا را دو من اسکا من آلان او را او ی تسلیم مینمایم

کلبهار بوحشت افتاد و گفت ای رذل پست فطرت تو نمی توانی مرا باو تسلیم کنی زیرا که آلان اورا خواهم کشت

و فورا خنجر کوچکی که هرگز از خود دور نمی ساخت از بغل بیرون آورد اما قبل از آنکه کلبهار بوی حمله برد بکنجی خزیده و در سوراخی بدمید و در اطاق بعجله تمام باز شده و چهار مرد قوی هیکل بکلبهار حمله ور شدند و اورا بی حرکت نمودند

لوکرس با صدائی خشن فرمان داد و گفت این زن را ببرید

مردان اورا بگرفتند و کشان کشان از در بیرون بردند و یکدفعه بعد اورا در کالسکه سر پوشیده قرار دادند و روبراه نهادند

لوکرس فورا جامه روستائی از تن بدر کرد و لباس جنگی بپوشید و براسبی که قبلا برای او حاضر کرده بودند سوار شد و از دنبال کالسکه روانه گردید

آنشب را تا صبح در دامنه های کوه بسرعت تمام راه رفتند و از خاک منت فرت مسافت بعیدی دور شدند و بجانب دریا حرکت می نمودند

سه روز و سه شب بگذشت و در این مدت ابدا مذاکره با محبوس بعمل نیامد فقط هر صبح و شام مردی با احتیاط تمام در کالسکه را باز می کرد و سبدی از مأکولات و مشروبات درون کالسکه می گذاشت و فورا در را می بست و قفل مینمود

کلبهار پس از آنکه خودرا از زحمت دستهای خشن مردان لوکرس خلاص دید کم کم اضطراب و وحشتش فرونشست و اول خیالش بخنجر افتاد و خاطر جمع شد که اورا از دست نداده و در بغل مخفی ساخته است پس مسرور شد و آخرین نجات خودرا از ننگ و رسوائی در آن دانست که اگر از عهده سزار برنیاید اقلا بوسیله مرگ و خود کشی آسوده شود

در شب چهارم کالسکه کنار دریای مدیترانه بایستاد لوکرس در بالای کالسکه چراغی بر افروخت و با او ران بطرف دریا بعضی علامات و اشارات نشان داد فورا از قایقی که در آب لنگر انداخته بود بهمان علامات و اشارات جواب داده شد

سپس دو نامه بامداد بنوشت یکی را بیکی از آن چهار نفر داد و گفت این نامه را به نی ولی برسان و دیگر را بدیگری داده و گفت بسزار برسان بده آندو نفر هر دو سوار شده هر یکی از راهی برفتند چند دقیقه نگذشت که صدای پارو زدن و پیش آمدن قایقی شنیده شد آنوقت لوکرس رو بجانب دو نفر باقی مانده نموده و گفت شما این کالسکه را بتوم

بر گردانید

در الموقع قایق بساحل رسید و به نفر پاروزن با ملاح پیاده شده تعظیمی به اوکرس اورده حاضر فرمان ایستادند اوکرس امر کرده تا در کالسکه را باز کردند و خود پیش آمد و گفت پائین بیائید و مقاومت ننمائید که هیچ فائده از آن حاصل نخواهد شد

بناثری پیاده شد نگاه سریعی باطراف انداخت و دانست که حقیقة مقاومت نتیجه ندارد در آن حال ملاح پیش آمد و با کمال ادب سلامی داد و گفت سرکار خانم استدعا میکنم بقایق سوار شوید و خواست او را کمک کنند اما کلبهار باو اعتنائی ننمود و خود مردانه بدرون قایق جست و در کنجی بنشست لوکرس بزیا سوار شد و قایق براه افتاد

پس از دو دقیقه پاروزن قایق به کشتی بزرگی رسید که دور از ساحل لنگر انداخته بود قایق نشینان همه بکشتی در آمدند کلبهار که تا آن ساعت خود را به بی اعتنائی وامیداشت خود را غریق امواج نا امیدی میدید و هیچ نمیدانست بکجا می رود و هرچه خواست بی اعتنائی را از دست ندهد نتوانست و بالاخره با آهنگی گستاخانه پرسید: مرا بکجا می برید

لوکرس جواب داد: شما را بقصر کاپررا می برم کلبهار از وحشت بلرزه در آمد و در خاطر گفت: ای راکاستن کجا هستی؟ و نگاهی که یک عالم حزن وملال داشت بساحل انداخت . . .

فصل ۵۳ انقراض سلسله آلما

دانسته شد که شوالیه راکاستن است بخواهش اول پرنس مانفردی با ایمانی کامل بر سر قول خود بایستاد یعنی نه فقط در صدد ملاقات کلبهار بر نیامد بلکه برای خود داری از وسوسه اصلا از اطاق بیرون نیامد اما هنوز موقع انجام خواهش دویم نرسیده بود و برای ایفاء وعده مهیبش مجالی بدست نیاورده

چه راکاستن قسم یاد کرده بود که در اولین مقابله باسزار بزژیا خود را بکشتن دهد و چون پرنس مانفردی خود را مالک جان او میدانست فرمان داد که باین نوع خودکشی متشبث شود اما راکاستن در آنموقع مرگ راخیلی تلخ میدید و ترک جان را ترک جانان میدانست و با خود میگفت بیچاره کلبهار ازمرگم متاسف و ملول خواهد شد کاش قبل از مردنم او را میدیدم و اقلا از دور بزیارت جمالش میرسیدم

این خیال از سرش بدر نمیرفت و باحالی

لب دار در اطاق قدم میزد و بخیال عزاور مشغول بود و بالاخره با خود گفت برای چه قبل از مردن بملاقاتش بروم پیرمرد هیچ حقی ندارد که مرا از دیدار او محروم سازد اگر راضی نیست مرا بکشد و خود را دلخوش سازد و هیچ علت ندارد که من این گونه مطیعانه احمل ای رحمی او را انجام دهم من قسم خورده‌ام کـه خود را بکشتن دهم بر سر قول خود هم می ایستم و در جنگ از خود دفاع نمی کنم اما در باب دیدار گلبهار خلف عهد می کنم والان بزیارت او میروم اگر هم پیر مرد دید با او مقاومت می کنم و کاری میکنم که با خنجرش مرا بکشد . . . پرنس تصور میکند که چون مرا نکشته خیلی بزرگواری در حقم نموده در صورتی که از مفارقت گلبهار ساعتی هزار بار میمیرم

راگاستن از کثرت خشم و غضب سر از پا نمي شناخت و دار آتش لب میسوخت و بپهلوان فرمان داد اسب او را حاضر نماید ومصمم بود که بقصر آلما رود و گلبهار را ملاقات کند و با او صحبت بدارد بس برگردد و بر کاپیتان سوار شود و بلافاصله بمیدان جنگ شتابد

دو دقیقـه دیگر باز تامل کرد و جوشان و خروشان در اطـاق قدم میزد گاهی پنجره را باز میکرد و بخیابان نظر مینمود و بالاخره مصمم شد و معجلا از پله کان سرازیر گردید ورو بقصر آلما نهاد

هنوز چند قدمی نگذشته بود کـه صدای هلهله و واوله غریبی استماع شد مردم همه پیش می دویدند ومشعل ها را افروخته از هر طرف گرد می آوردند . . . طولی نکشید که عده کـثیری سوار در خیابان نمایان شد و در سرکردگی آنها آلما و پرنس مانفردی پیش میآمدند

راگاستن مانند مجسمه از سنگ بر جای خود خشک شد پرنس و آلما هر دو در مقابل او بایستادند پرنس گفت چه خوب شد که شما را ملاقات کردیم زیرا آقای آلما مایل است که شما را در اردو ببرد و برای برش فردا داخل مشاوره نماید درین صورت هم اینک شما را با خود میبریم

گفتی ازین سخن گرزی بر سر راگاستن کوفتند چه از کثرت گیجی و حیرت نزدیک بود بر زمین بیفتد اما نظر بطبیعت سرکشی کـه داشت فورا از ضعف نفس خود جلوگیري کرد و تبسمي نمود و در دل گفت ای گلبهار الوداع . . . ای روح و عشق و بهار الوداع .

بعد با صدائي چون غریو آسمان مهیب گفت پهلوان زود اسب و سلاح مرا حاضر کن

پهلوان فورا اسب او را زین کرده وحاضر و آماده پیش آورد راگاستن کلمهٔ چند بگوش او گفت و او سری تکان داد . . . سپس راگاستن بر اسب نشست و با آن جمعیت رو براه نهاد

در آنموقع تقریباً ساعت به نصف شب
رسیده بود.

در لحظهٔ که سواران از دروازه
میگذشتند سواری با کپهان خود را داخل سپاه
کرد و از دروازه عبور نمود و کم کم از
گروه جدا شد وبدون اینکه کسی ملتفت او
شود در عقب ماند و لحظهٔ چند تأمل کرد
و از اسب فرود آمد و در آن ظلمت شب
بزحمت زیاد از تخته سنگها بالا رفت و
بعد از دو ساعت مشقت و مذلت بقله کوهی
رسید که مشرف و مسلط به راه جهنم بود
چون بدانجا رسید روی دامنه که
علفهای نرم و سبز داشت دراز کشید و
بخواب رفت آن مرد کارکوانو بود

راکاستن چون خواست سوار اسب شود
چند کلمه آهسته بگوش پهلوان گفت و او
پس از اینکه شوالیه دور شد فوراً
بر اسب خود سوار شد و خود را بصاحب
منصب دروازه معرفی نمود و بسهولت از شهر
بیرون رفته به میکده سنگستان که رسید
و آنجا را خالی یافت زیرا بخطر بوقوع
جنگ میکده را بشهر انتقال داده بودند و
هیچکس در آن محل توقف ننموده بود ... پهلوان
بقچه که شبیه به طنابهای درهم پیچیده بود با
خود همراه داشت ... البته فراموش نکرده اند
که در اوایل ورود راکاستن به مدت فرصت
شبها به عملیات غریبی مشغول میشد یعنی
هر شب پهلوان عرابه سرپوشیده را پیش
میراند و شوالیه هم از دنبال او روان میشد
آیا آنها کجا میرفتند چه میکردند؟ هیچ
کس نمیدانست!

اما شاید حالا عملیات آنها معلوم شود
پس وقتیکه راکاستن با پرنس مالفردی
و آلما سوار شد از شهر بیرون همان رفت وقتیکه
کارکوانو بقله کوهی از جبال راه جهنم بالا
میرفت پهلوان هم در همان وقت به میکده
سنگستان رسید و بسرعت در زیر زمینی که
صاحب مهمانخانه جای سم شیطان را براکاستن
نشان میداد سرازیر گردید و از بقچه خود
که شبیه بطناب پیچیده بود رشتهٔ بارتفاع
دو ذرع برید و قسمتی از آنرا در آن سوراخ
فرو برد و بسرعت از زیر زمین بیرون آمد
زیر زمین مزبور بسه قسمت منقسم میشد
قسمت اول دری نداشت و راه برای عبور
از آن همیشه باز بود قسمت دویم
و سوم دردهای آهنی بسیار محکم داشت و
چون از طرفی درها را می بستند از طرف دیگر
باز نمیشد سوراخ مزبور هم در قسمت سوم
زیر زمین واقع بود.

پس از انجام این ماموریت پهلوان
بستهٔ طناب را بر دوش انداخت و از زیرزمین
بیرون آمد و همه جا از بالای کوهستان کنار
جاده جهنم پیش میرفت تا بحوالی [illegible]
رسید و در هر ده دقیقه پای تخته سنگی می
ایستاد مجدداً روانه میشد

وقتیکه پهلوان بمیکده برگشت ماموریت

عجیب و غریب خودرا بپایان رسانیده و بسته طلائی را که با خود بر داشته همه را مصرف کرده بود

☆☆☆

پرنس مانفردی و آلما دو ساعت و نیم بیورتمه اسب راندند تا باردوگاه لشکر رسیدند و فورا مجلس مشاوره را کرسرا برده آلما منعقد ساختند جاسوسانی که برای کسب اطلاع فرستاده بودند خبر آوردند که قشون سزار در یك نقطه جمع شده و خودرا کاملا آماده و مهیا ساخته اند و احتمال کلی میرود که هنگام طلوع فجر حمله ور شوند در مجلس هر کس رای خود را اظهار میداشت اما راکاستن که از ملاقات ناگهانی پرنس مانفردی هنوز گیج بود سخنی نمی گفت تا کم کم بحالت آمد و متانتی در خود مشاهده نمود.

آلما پرسید : آقای شوالیه راکاستن عقیده شما چیست

گفت لازم است ما هم قشون خود را یك جا جمع کنیم و منتظر یورش سپاهیان سزار باشیم من یقین دارم توجه سزار بجاده جهنم است و بنابراین ما باید قوت واستعداد خودرا کاملا بدان نقطه معطوف داریم

پرنس مانفردی با آهنك استهزا آمیزی که اهل مجلس همه را بتعجب آورد گفت این عقیده بسیار عاقلانه است اما من مخالفت با آن دارم و صلاح آن میدانم که چون قشون سزار در یك نقطه جمع آمده و بهتر آنست که ما از همه طرف حمله ور شویم و قشون اورا در میان بگیریم

نقشه راکاستن عملی تر بود زیرا قشون متحدین آن درجه زیاد نبود که جز مدافعه بتوانند اقدام دیگری نمایند و در نقشه مانفردی کمال جسارت و گستاخی ملحوظ بود و احتمال چنان رو به دوراز احتیاط معذلك این نقشه اخیر مورد اکثریت شد و راکاستن هم [illegible] از اظهار عقیده در صدد مدافعه بر آمد و ابدا اعتنائی بمناقشات ننمود

چهار ساعت از نصف شب گذشته بود که مجلس مشاوره خاتمه یافت در آنموقع خورشید تازه طلوع کرده بود بر حسب فرمان پرنس شیپور حاضرباش کشیده شد و قشون طرف اردوگاه سزار حرکت کرد و هر چه پیش میرفت جناحین لشکر بیشتر باز میشد آلما و مانفردی و راکاستن در قلب سپاه واقع شده بودند و در پیشرفت قشون مواظبت می نمودند قشون سزار از جا حرکت نمیکرد و ساکت و آرام توقف نموده بود ناگهان قشون متحدین حمله ور شدند صدای طبل و شیپور در کوهستان اطراف میپیچید و جنك در تمام صفوف سخت در گرفت

سزار هیچ مانع از آن نشد که قشون متحدین آنهارا احاطه نمایند بلکه قشون مزبور را باین اقدام تشجیع مینمود ولیکن عقیده راکاستن در آنجا محسوس واشکار گردید چه سزار یك مرتبه فرمان حرکت داد لشکریانش با صلابت و مهابتی فوق العاده بقلب

سپاه متحدین زور آور شدند و آنها یک ساعت بخوبی مدافعه کردند آتش جنگ شعله ور شده از کشته ها پشته ها تشکیل یافت و جوی خون از هر سوی جاری بود

راکاستن با چندین از سواران جنگ آزموده بدین کار مشغول بود بهر جانب میتاخت به خطرناک ترین مهلکه ها داخل میشد هر جا بیشتر جمعیت میدید بدانجا حمله می برد خلاصه اینکه دنبال مرگ میگشت اما مرگ ازو فرار میشود

در موقعیکه راکاستن فشار سزار را فانع نمود و از حمله خود مراجعت میکرد آلما و مانفردی را دید که از جمعی سواران سزار احاطه شده اند راکاستن تقریبا بیست نفر سوار با خود داشت و چون بان منظره متوجه شد بعجله تمام پیش تاخت در آن لحظه نیزهٔ بحلق آلما فرو رفته و در خون خود غوطه میزد و زندگانی را وداع نموده بود

در اطراف نعش آلما جنگ سختی در گرفته بود ناگهان شوالیه نظر کرد و دید فقط مانفردی تنها سر پا ایستاده و اطرافش را قریب پنجاه نفر از سواران سزار محاصره کرده اند در اینجا راکاستن مرگ را در مقابل خود دید و فریادی چون صدای توپ از دل بر آورد و خود را بصف لشکر رسانید

پرنس سر برهنه و بخون آلوده با وضعی مهیب بیکس و تنها از خود دفاع میکرد همینکه چشمش براکاستن افتاد تبسمی نموده و او تبسمش را دید و گفت میبینید که من بسر قول ایستاده ام

سپس شمشیر خودرا دور انداخت و خودرا بطرف نیزه ها و شمشیرها پیش میبرد از سواری بسوار دیگر میرسید از هر جا مایوس میشد بجای دیگر میشتافت اما چند دقیقه بگذشت و با نهایت بهت و تعجب خود را زنده یافت و میدان را خالی دید سوارانی که اطراف پرنس را گرفته بودند از جلو او فرار مینمودند

در آن حال صدای تفنگی بلند شد و شوالیه صفیر گلوله را شنید که از بن گوشش بگذشت و بلافاصله نالهٔ استماع شد چون رو بگردانید پرنس را دید که از اسب در غلطید و کنار نعش آلما بر زمین بیفتاد شوالیه فورا پیاده شد و بجانب مانفردی شتافت گلوله در سر پرنس خورده اما هنوز زنده بود و با کوشش فوق العاده میخواست از جای برخیزد ولیکن چون راکاستن را در بالین خود یافت آرام گرفت گوئیا قصدش جستجوی او بود

راکاستن گفت والاحضرت شما خود شاهد و گواهید که من کمال جد و جهد را برای وفای وعده نموده ام . . .

پرنس بسر اشاره کرد و جواب داد بله شاهدم

گفت متاسفانه تا کنون موفق نشده ام اما غصه نخورید که جنگ هنوز تمام نشده امید وارم که من هم فورا در آن عالم بخدمت شما برسم پیرمرد بزحمت گفت

من ... نمیخواهم

راکاستن مست شادی و سرور پرسید

بشما امیخواهید که من بمیرم

گفت : بله

سؤال کرد : چرا ؟ از اینجا ؟

گفت : برای او زنده باش ...

راکاستن بسجده درافتاد و اشك از

گوله هایش جاري میشد و گرد و غبار

صورت را با اشك دیده می شست پرانس

مانفردی می خواست باز سخن گوید اما

نتوانست آهی کشید و از جهان رفت

شوالیه سر غرقه بخون پیر مرد را

بدو دست بگرفت و با خضوع و خشوع لبها

را بجای گلوله بگذاشت و ببوسید سپس

از جای برخاست و کاپی تن رادید که

دنبال اوآمده و منتظر ایستاده است فورا

شمشیر پرنس مرحوم را برداشت و برزین

بنشست و جوشان و خروشان به مطالعه

وضعیت جنك مشغول شد

رؤساء قشون متحدین که زنده مانده

بودند بگرد راکاستن گرد آمدند قشون منت

فرت مغلوب شده وکار بافتضاح رسیده بود

سپاهیان اسلحه خودرا می افگندند واز هر

جانب فرار می کردند

در آن بین یکی ازدنبال راکاستن گفت : کار تمام

است و ما کاملا شکست خورده‌ایم شوالیه

رو بگردانید و اورسی‌نی رادید که می گفت :

هم اینك سزار به جانب منت فرت حرکت

خواهد کرد

شوالیه با صدائی آهسته گفت : هر چه میتوانی

دور خود قشون جمع کن و با جنك و گریز

داخل جاده جهنم شو پرسید : مقصود چیست

واضح تر بگوئید گفت : آیا بمن اعتماد دارید

؟ جواب داد: بله گفت پس آنچه گفتم فورا

انجام بده پرسید شما چه خواهید کرد ؟ جواب

داد من میخواهم به آقاي سزار یك شعبده

قشنگی نشان بدهم - اورسی‌نی روان شد و گفت

اعتماد ما بشما است بعد از یك ربع ساعت

راکاستن رو بکوه نهاد و تا جائي که ممکن

بود سواره رفت و بالاخره پیاده شد اما

کاپی تان دنبال او میرفت راکاستن یك ساعت

تمام بزحمت زیاد از کوه صعود نموده تا

بقله رسید و آنجا زمین مسطح بوده و تا

چشم کار می کرد کس نمایان نبود

شوالیه از بالا جاده جهنم را دید و

قشون سزار را بنظر درآورد که بجانب

منت فرت جولان میکرد

☆*☆

کار کوئیوي زاهد در بستری که از علف

های نرم قله کوه تهیه کرده بود شبی را آرام

و راحت بصبح اورد شب تم سحر گاهي او را

از خواب بیدار نمود و چون چشم بگشود

بقهقهه بخندید و گفت سزار با استعداد تام

که برای او رسیده بیست هزار سوار دارد

و شکست قشون متحدین مسلم است ای آقای

راکاستن امروز روز عدالت و مجازات است

زاهد جای خوبي برای تماشای شکست

قشون انتخاب کرد و لحظهٔ بنشست اما اینجا

را نه پسندید و جای دیگر گزید و همینطور
جای خودرا تغییر داد تا از دیگی میگذرد بسنگستان
آمد و در آنجا بروی سنگی نشست که جاده
جهنم را بخوبی تماشا میکرد در آنوقت جنگ
شروع شده بود زاهد ساعات متمادی به چشم
اندازی مشغول بود و آذوقه هم برای خود
آورده و ضمنا غذائی میخورد رفته‌رفته صدای
همهمه و غوغا نزدیک میگردید و فراریان در
جاده جهنم نمودار شدند که بسرعت تمام
سمت منت فرت میدویدند ابتداء تك تك
تدریجا دسته دسته و گروه گروه اسلحه را
انداخته فرار مینمودند طولی نکشید که جاده
از قشون شکست خورده متحدین مملو گردید
غوغای غریبی در راه جهنم دیده میشد
فراری ها در دویدن بریکدیگر سبقت میکردند
و هر کدام اگر بواسطه مجروحی یا لغزش
برزمین می افتادند فورا لگد مال می شدند
و مجال برخاستن نمی نمودند سوارها اسب
خودرا از وسط پیاده ها می تاختند و ضجه
و ناله از دل آنان بر می آوردند

کارگونو شادان و خندان می گفت
من میدانستم که متحدین شکست میخورند
در جاده جهنم طوفان فراریان متلاطم بود
تا اینکه دسته مرتبی که درحال گریختن قتال
و جدالی هم می کردند ظاهر شدند و
بطرفة العینی بجانب منت فرت رفته و
از نظر پنهان گردیدند بعد از آن ها
سواران سرباز بزیا فاتحانه آنانرا
تعاقب مینمودند

کارگونو فریاد زنده بادی کشید و
مشعوف و محظوظ گفت الان است که
شهر منت فرت مسخر خواهد گردید
اما عجب است که راکاستن را ندیدم
البته مرده و نعشش در میدان جنگ افتاده ...
لشکر سرباز مرتب و منظم پیش میرفت
و از ابتدا الی انتها همه در تحت نظر
زاهد بود که از شادی پای بر زمین می کوفت
و زنده باد می کشید

ناگهان صدای مهیبی در کوهستان
پیچید و دود غریبی آسمان را فرا گرفت
و با دود سنگ های عظیم و پاره های
کوه بر هوا میرفت همینکه دود برطرف
شد زاهد آن سنگ پاره ها را دید که
چون تگرگ مرگ بر سر و شانه قشون
سرباز می بارید و هر کس میخورد فورا
مانند فانوس میخوابانید و صدای ضجه و
ناله آن بی نوایان بر آسمان بلند می شد.

رنگ از رخسار زاهد پرواز کرد
و متوحشانه از خود پرسید . این چه
کیفیتی است

هنوز سخنش تمام نشد که ثانیا چنان
صدائی شنیده شد اما کارگونو نزدیک
بود و همان دود بر هوا بلند گردید همان
سنگ ها بر سر سپاهیان سرباز باریده و
همان ضجه و ناله بگوش رسید .. قشون
سرباز قصد فرار کردند و لیکن آنهائیکه
از دنبال می آمدند بر میخوردند و آیندگان
با روندگان در آمیختند ازین رو هنگامه

وصف ناپذیری در لشکریان افتاد زاهد
دشنامهای رکیکی بر زبان راند و بطرف
میکده سنگستان که دوید آنوقت تقریبا
پانصد قدم دورتر از خود مردی را دید
که خم میشود و فتیلهٔ آتش می دهد و
برای دفعه سوم صدای مهیبی کوه را بلرزانید
و از پائین دره فریاد مصیبت بفلك بلندشد
آن مرد یك تنه میخواست قشون منظم و
مرتبی را قتل عام نماید

کارگوینو دستها را بآسمان بلند کرد
و لعنتی عربده آسا نمود چه راکاستن را
شناخته بود . شوالیه از سنگی بسنگی بر
می جست و ضمنا به میکده سنگستان
نزدیك میشد و باز یك مرتبه دیگر خم
شد شعله آتش نمودار گردید و یك صدای
دیگری دره و کوه را متزلزل ساخت

راکاستن مانند عفریت مرك در کوه
می دوید و با پارهٔ کوه قشون سزار را
متلاشی مینمود و یکمرتبه دیگر نیز خم
و دفعه پنجم غرش سختی در کوه درافتاد
و یك بدنه کوه را بر سر قشون سزار
خراب نمود

زاهد مبهوت و متحیر مثل مجسمه
ایستاده بود و تکاپوی او را تماشا میکرد
گوئی آن واقعه را در خواب میدید و
برای جلوگیری و ممانعت هیچ کاری از
دستش بر نمی آمد بالاخره او را دید
بدرون میکده داخل شد در آنوقت خیالی
در خاطر زاهد خطور نمود و سراسیمه
از دنبالش شتافت و از همان دری که شوالیه
داخل شده بود . بدرون میکده رفت و
پله کان را دید که بسا طبقه زیر زمین فرو
میرود و با خود گفت ای شیطان ملعون
ای ابلیس مهیب ..

زاهد از ترس و وحشت موها در
بدنش راست ایستاد و عرق سرد از اطرافش
جاری بود و با حال دوان و شتابان از
پله کان پائین رفت و از دو زیر زمین بگذشت
و در سومی راکاستن را دید که فتیله بلندی
را آتش زد و خود مراجعت نمود نرده
آهنی را محکم بست و بزیر زمین دویم
رسید ولی چون خواست پنجره آهنین را
باز کند صدای خنده پر قهقههٔ بگوشش
رسید و در زیر زمین را محکم بسته یافت
و در واقع بین دو نرده آهنین محبوس شد

در زیر زمین آخری فتیله آهسته
آهسته میسوخت و هیچ وسیله برای
خاموش کردن آن نداشت درمقابلش هیکل
سیاهی دید که سر را بنرده چسبانیده و
بقهقهه می خندید و او کارگوینوی زاهد
بود و گفت : ای شیطان خوب بدام
افتادی الان سزای اعمال خود را خواهی
دید .. حالا ملعون ومایوس بمیر

این بگفت و بعجله از پله کان بالا
رفت راکاستن هر چه کوشش کرد که
نردهٔ آهنین را باز کند یا اقلا بزیر زمین
سوم داخل شود وفتیله را خاموش کند
نتوانست فتیله آهسته آهسته میسوخت و به

تل باروت نزدیك تر میشد

شوالیه بسرعت در خاطر حسابی کرد و دانست که پیش از یك دقیقه در این عالم زنده نیست پس بازوها را صلیب کرد و در کنجی بیفتاد و چشم ها را ببست و منتظر مرك نشست و گفت : ای گلبهار دیگر الوداع

ناگهان لرزش در اندام او ظاهر شد و صدای چیز مهیبی شنید که در پله کان می غلطید در این حال آدمی انظارش رسید که کلنك بزرگی در دست داشت و او پهلوان بود که کلنگی سخت بقفل در نواخت و بضربت سوم در را باز کرد و واکاستن بسرعت برق از پله ها بالا رفت

آنوقت پهلوان چیز سیاهی که روی زمین افتاده بود محکم بگرفت و از زمین بلند کرد آن چیز سیاه زاهد بود که دست و پایش را طناب پیچ کرده بودند زاهد زوزه می کشید و می گفت عفو کن ببخش توبه کردم

پهلوان اعتنایه ضجه و زاری او ننمود و او را در زیر زمین باروت بینداخت و خود از دنبال واکاستن از پله ها بالا رفت و هر دو با هم بتاخت دور شدند

هنوز پنجاه قدم نگذشته بودند که صدائی مهیب تر از دفعات سابق بلند شد و مدت چند ثانیه زمین می لرزید و سنك پاره های عظیم الجثه بر آسمان رفت و در میان آن کوه پاره ها واکاستن هیکلی سیاه و بشکل انسان دید در هوا پرواز میکرد و بالاخره همه در جاده جهنم بر سر لشکریان سزار سرازیر گردید

وقتی که دود و غبار برطرف شد میکده بکلی معدوم شده بود و تخته سنگی که بکله آدمی شباهت داشت خورد شده و از جای در آمده بود در آن محل فقط گودال وسیعی میدید که هزاران هزار حشرات متوحش و پریشان بهر سو فراری و متواری بودند

☆*☆

هنگامیکه قشون شکست خورده سزار هراسان و لرزان می گریختند راکاستن از فراز سنگی بتماشای فراریان میپرداخت و از دور سزار را مشاهده کرد و از اسب سیاهش او را بشناخت و بی اختیار بقهقهه در آمده و سخت بخندید با وجود آن همهمه و غوغا گفتی باد صدای خنده او را به گوش سزار رسانید زیرا سرش را بالا نمود و شوالیه را بدید و با حالت تهدید مشتش را بجانب وی بلند کرد راکاستن بانهایت قوتی که در حلق و ریه داشت فریاد بر آورد و گفت : والا حضرت بهاقان تا خدمت شما برسیم

اما سزار بفشار فراریان بی اختیار پس میرفت و در اندك زمانی در پیچ جاده به پیچید و از انظار پنهان شد آنوقت شوالیه رو بجانب پهلوان کرد و با وی دست داد و گفت پهلوان از تو خیلی متشکرم

پهلوان جواب داد: آقا نمیدانید
این زاهد چه حیوان پلیدی بود
گفت: اگر تو اهوری من بجای او
در آسمان پرواز میکردم ... بگو بدانم او را
در کجا دیدی؟ جواب داد: بکلی برحسب
اتفاق بود که من او را دیدم چه وقتی که
بمن فرمودید که خودتان آتش به فتیله های
باروت می گذارید من بفاصله کمی از میکده
در کنار سنگی ایستادم و بتماشای اثر
نقب های باروت پرداختم الحق تماشای خوبی
داشت و پاره های کوه در میان لشکریان هزار
کار باران مرگ مینمود ... تا کهان بیست
قدم دور تر از خود هیکل سیاهی دیدم که
حرکت میکرد و این هیکل همان زاهد ملعون
بود که بسرعت برق داخل میکده گردید
من هم بعقبش شتافتم و موقعی که بقهقهه
میخندید پس فورا کلنگی را که برای
کار نقب در گوشهٔ مخفی کرده بودم برداشتم
و بجده ا از پله کان سرازیر شدم باقی مطلب
را خودتان مسبوق هستید ...
راکاتزی گفت: این مرتبه دومی
است که مرا از مرگ نجات داده ای ...
از تو ممنونم اما حال بگو بدانم از کابی تان
چه خبری داری
گفت من او را بسنگی بسته ام که از این
جا هم نمایان است
جواب داد بسیار خوب او را بمنت
فرت ببر من از راه جهنم بشهر میروم این
بگفت و از دامنه سرازیر شد و بطرف شهر
عزیمت نمود

☆☆☆

قشون متحدین در دره ایستاده بودند
ابتدا لشکریان هیچ نمیدانستند که آن صدا
های مهیب چیست اما بعد چون دیدند چگونه
پاره های کوه از آسمان بر سر سپاهیان
هزار بزیر می آید همه فریادی پر از سرور و
شعف از دل بر آوردند و بفتح و فیروزی
خود واضمحلال قشون هزار امیدوار شدند
و با وجود یکه مرتکب آن تدبیر نمی
شناختند همان نشناخته را باواز بلند
تحسین و تمجید مینمودند تا وقتی که
راکاتزی را بنظر آوردند که از دامنه کوه
سرازیر می شد ارسی من فریاد بر آورد و
گفت این تدبیر کار راکاتزی است من تا
کنون بخاطر نمی آوردم رؤساء وصاحبمنصبان
و عموم لشکر از همه زودتر باد بر پای
باستقبالش شتافتند و مهلت فرود آمدنش
ندادند یکان یکان او را مانند نی در آغوش
می گرفتند و با وجد و شعف می بوسیدند
و در آغوش دیگری میدادند و او را
پیشاپیش لشکر روانه نمودند و او با خود
می گفت دیگر نه آلمانی در میان است
که مخالفت کند و نه مانفردی تا داوطلب
مزاوجت کلبهار باشد پس کار به کام
من است

با این خیالات بپای عمارت آلما رسید
و سر بر داشت که کلبهار را ملاقات کند
چه یقین داشت که باستقبال لشکر فاتح خواهد

آمد اما متأسفانه او را ندید و با خود
چندان اندیشید که چون خبر فوت پدر و
نامزد شنیده ناچار بسوگواری و عزاداری
نشسته است

رؤسای قشون او را نامزد بیسان
داستان جنگ حضور علیا حضرت امپراطوری
ملکه منت فرت نمودند او هم با کمال متانت
پذیرفته بدون تشویش پیاده شد
و از پله کان عمارت بالا رفت
سران سپاه نیز از دنبالش میرفتند تا همه
داخل تالار شدند و تا گفتن آن لحظه
را مبدء تاریخ سعادت خود می دانست
در آن اثناء پسر زنی از محترمین
قصر پیش آمد و در مقابل رؤساء لشکر
که واکاتش هم در آن میان بود بایستاد
و گفت آقایان با کمال تأثر مجبورم
بعرض برسانم که پرنس مالفردی معدوم
شده است دیشب گذشته دو ساعت بعد از
عزیمت آقای آلما و پرنس ملتفت شده
اند که پرنس در قصر نیست و هرچه
جستجو کرده اند خبری ازو باز نیافته
اند فقط یک نفر از صاحب‌منصبان دروازه
اظهار داشته است که خانم شبانه از دروازه
بیرون رفته اما نمیدانند چه راهی را پیش
گرفته است

سکوت وحشت افزائی مجلس را فرا
گرفت شوالیه لحظه چند مبهوت بماند و
غفلتاً مانند جسمی بی روح بر زمین افتاد

فصل پنجاه و چهارم - پسر پاپ

از وقایعی که شرح دادیم چندروزی
گذشت سزار قصدی به نی‌ولی فرستاد و
پاپ را از آفتی که بقشون رسیده بود
اطلاع داد و خود لشکر تیمه جان را جمع
آوری کرد و بمسافت دو روز راه دور
از شهر منت فرت در محلی اطراق نمود
عدهٔ زیادی از قشونش بقتل رسیده یا
مجروح گردیده یا بواسطه وحشت و ترس
فوق العاده فرار کرده بودند بقسمی که
وقتی که سپاه جمع آوری شدند عده آنها
فقط سه هزار نفر بود
شکست سزار ترمیم ناپذیر بود و
غرور و [illegible] واسطه فتوحات پی در
پی حاصل نموده بود بکلی زایل و از
طرف گردیده بود و مخصوصاً بیشتر مضطرب
و متزلزل گردید وقتی که بعد از هفت روز شنید
که پاپ از این خبر بسیار وحشت کرده
و از بلوای عام ترسیده و بقصر کاپر را نزد
اورسن پناهنده شده است
دو روز قبل از این مقدمه یکی از چهار
نفر که به اورسن سپرده بود از طرف
خواهرش نامه برای او آورد و در آن نامه
اورسن با کمال اختصار نوشته بود (همینکه
منت فرت را فتح کردی زن دن تکابر را بیا
که تماشای لذیذی برای تو حاضر کرده ام)
سزار عرض کنان [illegible]

دختر دیوانه ایست هنوز از شکست من خبر
ندارد و تصور میکند که من مملکت فرث را
مسخر کرده ام در صورتیکه البته از بدبختی های
دیگری که برای ما متصور است هیچ اطلاعی
ندارد . در واقع اخباری که از روم میرسید
بسیار وحشت انگیز بود و احتمال بلوای
عظیمی میرفت سزار شبی که در نهایت افسردگی و
ملال بود صاحب منصبی خبر داد که آقا
(روزاکان تا) شرفیاب حضور شده و آن آقا
رئیس پلیس شهر روم بود . مشار الیه
یکنفر درباری تمام عیار بود و شامه قوی
برای شوکت و عظمت یا نکبت و مذلت اشخاص
داشت هر بزرگی را که رو به زوال میدید
فورا از او رو برمیگردانید و بکسی که رو به
ترقی و تعالی بود نزدیک میشد سزار ملاقات
او را بفال نیک گرفت و امر داد او را داخل
سرا پرده نمایند

لدی الورود گفت اول اجازه بدهید
تبریک و تهنیت عرض کنم بحمدالله سلامت
وسر پا هستید زیرا در روم منتشر شد که
شما زخم منکری برداشته اید و ما خیلی برای
شما مشوش بودیم

سزار جواب داد زخم اهمیتی
نداشت پوست من کلفت است و شمشیری
که مرا بجهان دیگر فرستد هنوز ساخته
نشده است . . حالا بگوئید بدانم مقصود
از ملاقات چیست چه من یقین دارم که
هرقدر وجود من نزد شما عزیز و گرانبها
باشد مخصوصا برای جویای سلامتی من

این سفر دور و دراز را اختیار نکرده ا[illegible]
رئیس پلیس بدون اینکه وقعی به این [illegible]
او بدهد گفت بنده عالی جناب چنین [illegible]
و متأسفانه من اخبار موحش باید بعرض
برسانم . . و آن اینستکه اهل روم سر یاغی گری
برداشته اند دهقانان حول و حوش
شورش کرده اند و تقریبا در هر گوشه و کنار
قشونی تشکیل داده اند اما پست فطرتان
هنوز جرئت هجوم بقصر ملائک یا والی
را ننموده اند ولیکن از قرائن مطلب پیدا
است که اگر آتش فتنهٔ خاموش نشود هر
روز دیگر قصرهای سلطنتی بتصرف ملت
در خواهد آمد

سزار متفکرانه چند قدم در سراپرده گردش
کرد و رو بجانب رئیس پلیس کرد و پرسید
این پست فطرتان را محرک کیست جواب
داد هیچ کس فعلا رئیس هم ندارند و مهم
ملاحظه بزودی میشود از آنها جلوگیری
نمود من در ابتدای وهله برحسب [illegible]
چند نفری را توقیف و تهدید نمودم [illegible]
را بمجازات رسانیدم سر بریدم دار کشیدم
اما متأسفانه نتیجه نبخشید و ملت [illegible]
عبرت نگرفت . . بدتر از همه اینکه [illegible]
مقدس اعلیحضرت پاپ در این موقع [illegible]
مسافرت بکابررا فرموده این مسافرت [illegible]
وکاراتا ساکت ماند و بتردید افتاد اما [illegible]
گفت چرا ماکث مالدید صریح بگوئید [illegible]
نرسید و از شهر فرار کرد وکاراتا مایوسانه
سری تکان داد و دیگر سخنی نگفت [illegible]

مانند شیر خشمگین در چادر قدم میزد و ناگهان پرسید رای شما چیست چه باید کرد؟ جواب داد عالیجناب آیا اجازه می فرمائید آزادی و بی پرده عقیده خودم را بگویم گفت مخصوصاً امر میکنم که بی پرده سخن بگوئی

جواب داد دراینصورت رای صریح من اینست که امروز برای سرکوبی اشرار و خاموشی کردن آتش فتنه وفساد از شمشیر کاری ساخته نیست بلکه با اساس مذهبی باید اقدام کرد مثلاً اگر پاپی با هزاران هزار کشیش وزاهدوعابد با تشریفات مذهبی کامل داخل شهر روم شود یقین دارم مردم همه سرتسلیم فرود می اورند اما پاپ پیر بدرد نمیخورد بلکه پاپی لازم است جوان و دلیر که زیر جامه مذهبی خنجر برهنه حاضر و آماده داشته باشد و بمجرد اینکه گستاخی زبان به جسارت و تنقید بگشاید فوراً شکمش را پاره کند و بدیار عدمش بفرستد

درضمن که این سخنان را می گفت چشم به چهره سزار دوخته بود و قیافه اورا مطالعه می نمود و سزار سری تکان داد گفت راست است و دراین فکر جسارت و تهور بیشمار بکار رفته

ورکازانتا مجدداً بنطق آمد و گفت حالا اگر چنانچه این پاپ جوان سردار دلیری هم باشد و آوازه شجاعت و رشادتش بهر شهر و دیاری رسیده و دنبال سرلشکر مراتب منظامی داشته باشد البته شورش و بلوا بخودی خود خاموش میشود و همینکه صلیب های طلا و بیرق های مذهبی در شهر نمایان گردد و همینکه صدای دعا و درود زاهدان شنیده شود ملت همه آرام و ساکت میشود و صدا از دهان احدی بیرون نمیاید

سزار چشم هارا در چشم رئیس پلیس خیره ساخت و گفت مقصود شما اینست که من تاج پاپی بر سر گذارم دراینصورت پدرم باید یا استعفا دهد و یا . . . رئیس پلیس حرفش را قطع کرد و صریح گفت باید استعفا دهد یا بمیرد خدا شاهد است که رضا دارم از عمر خودم با علیحضرت پاپ تقدیم کنم تا عمرش زیادتر شود اما چه باید کرد این مقدس پیره مرد است و کار بلوا سخت . . . دریای کنار کاپرا هم همیشه طوفان و کولاک میشود ممکن است حادثه ترتیب داد که مثلاً کشتی غرق شود و ...

سزار دیگر سخنان اورا گوش نمی داد و از وسوسه آن ابلیس که تخم پدر کشی در مزرعه خاطرش میکاشت احتراز میکرد اگر چه این فکر اغلب به مخیلهٔ او خطور میکرد وازسرداری قشون بیزاری جسته بود و میخواست رئیس بالاستقلال شود و شانه بشانه سلاطین زند بلکه خود پادشاه مقتدری گردد اما هیچ وقت قتل پدر را بنظر نیاورده بود فکر سزار مدتها طول کشید و رکازانتا در اینمدت سکوت اختیار کرده ومنتظر تکلم او مانده بود بالاخره سزار سر بلند کرد و گفت کسی

را به کاپرا باید فرستاد که مطمئن و
کار آزموده باشد

رئیس پلیس دا است که رقم قتل
الکساندر ششم صادر گردیده و را آهنگی
ساده گفت عالیجناب اگر مایلید کسی را
برای ماموریت دقیقی به کاپرا فرستید من
آدم مطمئنی سراغ دارم و او جوانی است
که من او را خوب آزموده و برای چنین
ماموریتی پسندیده ام و او کتابخوان پدر
مقدس است

سزار از روی بی اعتنائی گفت :
آنژلو کشیش را میگوئی جواب داد : بلی
عالیجناب خواهش میکنم اسم او را به بی
اعتنائی بر زبان نیاورید آن جوان دارای
یك صفت بزرگ و گرانبها است و آن صفت
حرص است عالیجناب حرص بهترین دستاویز
ها است کسی که برای فداکاری خدمت
گذاری میکند ممکن است باشتباه بیفتد
یا تردید و تامل نماید و آنکه بواسطه
کینه بکاری اقدام میکند برای کینه ورزی
خود همه چیز را فراموش می کند برعکس
آدم حریص همینکه وعده به بیند و جاه
و مقامی را که آرزو می کند ممکن ـ
الحصول داند مطیع و منقاد است مثلا
این کشیش جوان که امروزه طرف اعتنای
هیچکس نیست آرزویش منصب کاردینالی
است و میخواهد نایب پاپ شود اگر
شما این منصب را باو وعده بدهید
فدوی شما خواهد شد و با وجودیکه پاپ
هزار گونه مرحمت و محبت نسبت باو
کرده است معذلك باو خیانت خواهد نمود

سزار فکری کرد و گفت . تصور
میکنم که حق دارید و راست میگوئید
اما من هیچ نمیدانستم که این کشیش
کوچك را هوای کاردینالی در سر باشد در
هر حال من مضایقة در بر آوردن حاجتش
نخواهم داشت

گفت . دراینصورت عجله کنید چنانکه
عرض کردم روم الان منقلب است شاید
اگر تاخیری بروز کار از کار بگذرد آنژلو
الان در لی ولی است میخواهید با او
از جانب شما مذاکره کنم

گفت . نه من خودم به لی ولی
خواهم رفت شما باید مستقیما بروم بروید
آیا چند روز دیگر میتوانید ملت را
آرام نگاهدارید جواب داد . تا چند روزی
میتوان شهر را آرام نگاهداشت و بعلاوه
چون این مطلب مهم پیش می آید من
میتوانم با کمال مهارت این خبر را منتشر
سازم و تغییرات عمده در افکار ملت در
اندازم گفت . . پس زود بروم مراجعت
کنید و بدانید که دولت و اقبال شما بسته
به نیل مقصود من است

جواب داد . من خود میدانستم و
الا باینجا شرفیاب نمی شدم

این بگفت و مرخصی حاصل نموده
سوار شد و رو براه نهاد

فصل پنجاه و پنجم ـ آن ژاوی کشیش

سزار بورژیا فرماندهی قشون را بعهده یکی از صاحبمنصبانش تفویض کرده و با عده قلیلی به تی‌ولی عازم گردید نظر به شتاب و عجله که داشت روز بعد هنگام شب وارد شد

بمحض ورود باطاقی که مخصوص پاپ بود داخل گردید و آن ژاو را بخواست و با کمال دقت قیافه اورا مطالعه نمود آن ژاو جوانی بود بیست وچهار الی بیست و پنج ساله از حیث صورت و لباس بکشیشان درباری شباهت کامل داشت یعنی بسیار متواضع خوشرو و بذله گو بود چهره را بمعمول وقت سرخاب می‌مالید بگیسوانش روغن های معطر استعمال میکرد لباس های بسیار فاخر و خوش دوخت میپوشید روی هم رفته چهره زیبا داشت و برای جلب اعتماد آثار تقوی و پاکدامنی در خود وا نمود مینمود اما اغلب از چشمان کبودش نظرهای موذی دیده میشد که باعث اضطراب و وحشت بود سزار از فراز مسندی به نشست و گفت بگوئید بدانم عقیده شما در اوضاع حالیه چیست ؟

کشیش جوان بلرزه درآمد زیرا هرگز سزار از مطالب عمده و مهم با او سخنی بمیان نیاورده بود مکرر بر مکرر بورژیا ها با هم مشورت مینمودند و هیچوقت او را مداخلت نداده و اعتنائی نکرده بودند و تقریبا مثل آلتی از اثاثیه اطاق بر او می نگریستند آن ژاو سعی کرد که خجالت نکشد و رنگش قرمز شود و گفت والاحضرت یك چنین سؤال مهمی از من میفرمائید من که بیش از کتاب خوانی نیستم چگونه لایق فهم این مطالب هستم

گفت . کاری ندارم که شما که هستید عقیده شما را می پرسم بیان کنید . . . مردمان باهوش نادرالوجود هستند وخادمان وفادار از آنان نادرتر من شما را از خادمان وفادار می شمارم و دراینصورت میخواهم بی پرده عقاید خودتان را بیان کنید و کلمهٔ پوشیده و پنهان نداريد در این مواقع یك رای خوب کار یك دشت مرد جنگي را خواهد نمود

کشیش بخود آمد و دست از حالت مصنوعي خود بر داشت دانست که سزار مقصودی دارد و ازو چیزی توقع مي نماید و فقط دانستن عقیده او را طالب نیست زیرا که در تی‌ولي کشیشان عاقل و رجال کارآزموده بسیار بود والبته برای مشاوره سزار آنها را بر وی ترجیح میداد .

این خیالات را بسرعت برق ازخاطر گذرانید و گفت عالیجناب برای اطاعت امر عقیده خودم را فاش میگویم و چنین تصور میکنم که اگر یك دست غیبي از

پس پرده اتفاقات ابرون نیاید و قدمی پیش نگذارد اوضاع خراب و قابل علاج نیست علت این یأس و نا امیدی هم این نیست که قشون شما شکست خورده نه… شکست قشون زود ترمیم میشود… بلکه علت آنست که در چنین موقع وخیمی اعلیحضرت پدر مقدس صلاح دانسته است که سفر دریا کند و به کاپری برود

سزار گفت ای کشیش جوان هیچ میدانی که تو خیلی با عقل و هوش هستی… آنچه گفتی همه راست است و من فسوس میخورم که چرا تا کنون از فراست و کیاست تو استفاده نجسته ام مثل تو وجود شریفی نباید در مقام پستی بماند و به ترقیات عالیه نایل نشود کشیشها همه پیر مرد و خرف شده اند در صورتیکه ما را اشخاص جوان و پر حرارت لازم است و من یقین دارم که پدرم تا کنون ابدا بفکر هوش و فراست تو نبوده است سر تا فراست تو الحق لیاقت تاج کاردینالی را دارد…

آن ژلو کمی نفسش برید و آهسته گفت اگر خداوند و پدر مقدس چنین مقدر و مقرر فرمایند که من در یکی از ممالک به ماموریت بروم یقین دارم که کاملا رضایت خاطر ایشان را فراهم می آورم.

گفت اما بختانه چنانکه گفتم پدرم هیچوجه در فکر شما نیست

جواب داد اینکه می فرمائید عین حقیقت است سزار لحظه تامل کرد و گفت شما گفتید مگر دستی از پس پرده غیب درآید و جلوگیری از اوضاع وخیم امروزه نماید مقصود شما از این دست غیبی چیست؟

کشیش جوابی نداد ولی دستها را به طرف آسمان بلند کرد مثل اینکه بگوید که علاج کار یکی از اسرار خدا است سزار بدون اینکه مجالش دهد از او پرسید و گفت عقیده شما در باره پاپ چیست؟

آن ژلو بلرزید و دانست که افکار پر پیچ و خم او با خیالات سزار در یک خط واحد سیر می کند سپس سر برداشت و گفت من عقیده ام این است که پدر مقدس خیلي پیر شده است

گفت مقصود را واضح تر بیان کنید و از هیچ باك نداشته باشید جواب داد مقصودم همه در آنچه گفتم جمع است… پاپ پیر شده پس ارکان خسته است تا کنون بسیار بجلال سلطنت کرده اما از این بعد قوت سلطنت کردن ندارد

پرسید آیا تصور می کنید که برای روم پاپ جوانی ضرورت دارد؟

جواب داد من تصور میکنم که در مقابل یاغی گری امروزه باید استعدادي مغلوب نشدنی فراهم نمود. سزار قدمی چند در آن اطاق وسیع گردش کرد و ناگهان در مقابل آن ژلو بایستاد و گفت اگر کسی شما را

بمنصب کاردینالی برساند درباره او چه خواهید نمود.

جواب داد: همه کار. گفت: اما میدانی کسی که بتواند شما را بمنصب کاردینالی برساند خودش هم باید پاپ باشد... اگر من پاپ بودم شما را کاردینال مینمودم. آن ژاو تعظیمی کرد و گفت پدر مقدس من مطیع فرمانم. سزار تمجید کرد و گفت من اشتباه نکرده ام الحق تو جوان فهمیده و کاردانی هستی. سپس سزار بر کنار میزی بنشست و مشغول تحریر شد و کاغذی را که نوشته و امضا کرده بود بدست کشیش داد و گفت از این ببعد بین من و شما مطلب نهانی و سری نخواهد بود. این کاغذ را بخوانید مضمون کاغذ بشما حالی خواهد کرد که من چه از شخص شما انتظار دارم

آن ژاو مشغول قرائت شد و در هر کلمه از آن دقت کامل مینمود مضمون کاغذ این بود

« خواهر عزیزم »

« آن ژاو کشیش که حامل این »
« مراسله و کاملا طرف اعتماد من است. شما »
« خواهند گفت بچه علت به کاپرا نیامده »
« ام معذلک امیدوارم که چند روز دیگر »
« بانجا بیایم من تصور میکنم که پدرم »
« در نهایت سلامتی و صحت است. اما »
« از این امیدواری خاطر جمع نیستم زیرا »
« آخرین نامه که بخطش رسیدم حاکی »
« زیرا بسیار کسل یافتم و از آن میترسم »
« که عاقبت وخیمی از آن نتیجه شود »
« اگر این کیفیت هم آخر روز پیش آید »
« و خدای نکرده بیمار شود آن ژاو فورا »
« مراجعت می کند و از واقعه مرا »
« مستحضر میسازد خواهر جان عجالة »
« خدا حافظ آن ژاو برای مواظبت و توجه »
« پدر عزیز با شما کمک خواهد کرد »
« اما میترسم دواهائی را که برای معالجه »
« او همراه آورده برای دفع مرض کافی »
« نباشد من فعلا بروم میروم و در آنجا »
« با کمال بی صبری منتظر اخبار شما هستم »
« برادر شما سزار »

وقتی کشیش قرائت آن نامه را تمام کرد سزار خیره خیره بروی نظر نمود و با آرامی و فراغتی که با خفای قتل پدر هیچ منافات نداشت پرسید آیا در خصوص معالجه پدرم با من هم عقیده نیستید راست بگوئید و هیچ از من مخفی ندارید جواب داد من از احوال پدر مقدس کاملا اطلاع دارم و از این روز های اخیر مخصوصا بمطالعه احوالش دقت کرده ام متأسفانه آنچه مرقوم فرموده اند کاملا با عقیده من موافق است

پرسید چند روز دیگر عمر خواهد کرد؟

آن ژاو مدت یك دقیقه در خاطر حسابی کرد و گفت هشت روز دیگر!

این سؤال و جواب مهیب با صدائی بسیار آهسته رد و بدل شد و آن دو متکلم

بیکدیگر نگاهی کردند و دانستند که کار
خاتمه یافته و دیگر صحبتی باقی نمانده است
آنوقت سزار پنجره را باز کرد و یکی دو
نفس هوای تازه استنشاق نمود و بعد به
آن ژاو گفت من حالا بدون تامل باردو

میروم و از آنجا بروم می شتابم شما کی
حرکت میکنید جواب داد فردا صبح ا
برسید چرا الساعه نمیروید؟ گفت برای اینکه باید
دواهای لازمه را از شخصی بگیرم و او را جز
امشب وقت دیگر نمیتوانم ملاقات نمایم

فصل پنجاه و ششم — ملاقات شبانه

اینک لازم است که بطور اختصار
از شخصی سخن گوئیم که مدتیست او را از
نظر دور گذاشته ایم و او رزا و انازوی
ساحره است

البته بخاطر دارند که وقتی رزیتا و
رفائیل بطرف فلورانس حرکت نمودند او
خود را از آنها پنهان نمود و پس از
عزیمت آنها مستقیما به تی ولی مراجعت کرد
و به مغازه آینو منزوی گردید

چندین روز بگذشت و ساحره در
آنمدت آمد و دی ها آبادی نموده مرد مرا
با خود همراه نموده جواهراتیکه با خود
آورده بود بوسیله آن چند نفر از خدمه
قصر را با خود همراه نمودکه در موقع لزوم
بتواند بقصر داخل گردد

***

در مقارن اوقاتی که سزار به جاده
جنوم فشار می آورد شبی پاپ با تی
چند از خواص بعزم گردش از قصر بیرون
آمد و در دامنه با صفای کوهستان قدم
میزد بر حسب معمول آن ژاو نیز جزء
ملتزمین رکاب حاضر بود اتفاقا گردش
آنشب بطول انجامید هنگام مراجعت بقصر
آن ژاو کمی توقف کرد و از آن گروه
عقب ماند چه نظر بمشقی که بجمع کردن
پروانه ها و حشرات داشت میخواست چند
کرم شب افروز فشنگی که دیده بود بر
دارد و برای جنگ خود (کلکسیون)
بمنزل آورد چون کارش تمام شد
و سر برداشت در پناه سنگی هیکلی بنظر
آورد و چون دقیق شده است که آن هیکل زنی
است که چشم به موکب پاپ دوخته است
آن ژاو بی حرکت در جای بایستاد
و بتماشای آن زن مشغول بود و همینکه
پاپ از نظر پنهان گردید زن آهی سر داز
دل پر درد بر آورد و دست بجانب
پاپ دراز کرد و گفت ای رذیلک عجالة
من در غم و رنجم و تو آسوده و راحت
اما وقت آن رسیده است که بمجازات

اعیالقیت بجه رسی آن ژاو از جای حرکت کرد و خود را در پناه سنگی مخفی داشت و همچنان نظر به آن زن دوخته بود و چون او براه افتاد از دنبالش روان گردید و دورادور او را ملتفت بود و دید که بقار آبنو داخل شد

از آن ببعد چندین شب مواظب او بود و بکشیك او میرفت و شایدا و را بشناخت و از مقاصدش آگاه شد

☆☆☆

از آن ببعد حالتی بر آن ژاو دست داد که از همه پنهان میداشت و از خواب و خوراك محروم شده بود ولي اگر کسی با او محرم و صمیمی بود اغلب از خیالات او را که بصداي آهسته در بستر زمزمه می کرد می فهمید

چنانچه می گفت یقین دارم که امشب می آید . . . . عجب چیزی است عادت تنهائی و با خود حرف زدن . . . . من بواسطه این عادت ساحره مقاصدش را درك کرده ام و او را خوب می شناسم

ناگهان بلرزه در افتاد زیرا در دهلیز عمارت هیکلی سیاه را دید که از کنار دیوار پیش می آید در اطاق آنژاو باز بود و آن هیکل را بخوبی میدید که باو نزدیك می شد و طولی نکشید که بوی رسید آن ژاو غفلتا دست پیش برد و بازوي او را بگرفت و بدرون اطاق کشید و گفت مبادا فریاد بکنی که کارت خراب است و فورا اهل قصر را میخواهم و ترا توقیف میسازم

سپس چراغی روشن کرد و همچنان که بازوي ساحره را در دست داشت گفت بنشین تا باهم صحبت کنیم . . . . من میدانم که تو برای کشتن پاپ بدینجا آمده ای و اگر من یك سخن بگویم ترا دستگیر می کنند و بمجازات میرسانند اما خاطر جمع باش که من چنین سخنی نخواهم گفت

ساحره بدون اضطراب گفت . پس معلوم میشود که تو هم کمر به قتل پاپ بسته ای

جواب داد نه الان مرگش برای من بیهوده و بی حاصل است اما احتمال دارد بلکه یقین است که روزی مرگش برای من مفید واقع شود

پرسید پس با من چکار داري ؟ گفت میخواهم که مقصود خودرا بتاخیر اندازی و چندي تأمل نمائی - سؤال کرد اگر نخواهم یا نتوانم تامل کنم چه خواهي کرد

جواب داد انوقت صدا بفریاد بر می اورم مردم قصررا بیدار میکنم و ترا بمجازات میرسانم و آرزوي انتقامت را بر دلت میگذارم ساحره نگاهی دقیق بچهره کشیش افکند و آهسته آهسته گفت شما جوانید و جواني موسمی است که عشق را می پروراند یا کینه را نشو و نما میدهد یا خیال بزرگی را در دیك دماغ می پزد اما من در قیافه شما هیچ یك ازین حالات را نمی

فهمم و دلم می خواهد مقصود نهائی خود را بمن بگوئید

جواب داد من میتوانم اسرار خاطر مرا بگویم چه بواسطه حس انتقام ترا در جرگه آدمیان امروز نمیدانم پس بدان که من حریص و جاه طلب هستم گفت بله میدانم شما در هوای مسموم بورژیا ها پرورش یافته اید و زهر آنها در روح شما اثر کرده فهمیده اید که در آن دستگاه با چه سهولت میتوانید بمقامات عالیه برسید و بآن ملت ذلت پسند فرمانفرمائی کنید . . .

پرسید حال آیا راضی هستید که چندی تامل نمائید

جواب داد من سالیان دراز صبر کرده ام ممکن است چند روز هم صبر بکنم اما از کجا باید بدانم که موقع چه وقت خواهد رسید گفت من شما را خبر خواهم داد ساحره مدتی سر از بر انداخت و فکر عمیقی کرد و گفت بسیار خوب حاضرم و تامل میکنم شما هم که محل و ماوای مرا می دانید در موقع میتوانید خبرم کنید

پس از این مذاکرات چندین مرتبه آن ژاو به مغاره آینو رفت و با ساحره ملاقات نموده و روزی که پاپ با عجله از کی ولی فرار کرد آن ژاو بدیدنش رفت و گفت پاپ دیگر در ییلاق نیست

ساحره سری تکان داد و گفت می دانستم

گفت پاپ نزد دخترش لوکرس رفته و در کاپررا پنهان شده قشون سزار شکست فاحش خورده در رم هم مردم شورش کرده و ضد او برخاسته اند پیرزن بر حسب ظاهر با فراغت خاطر این سخنان را می شنید و در خاتمه مطلب گفت اینها همه مجازاتی است که نصیب اوست

آنشب اتفاق مانع شد که او را بکشم . . . و چقدر از این اتفاق ممنونم زیرا پدر یك زنده است و بچشم خود زوال قدرت و عظمتش را می بیند اما حالا وقت است جوان باید عجله کرد سپس مثل اینکه بخواهد بحافظه بسپارد بزبان آهسته گفت بسیار خوب پاپ در کاپررا است

فصل پنجاه و هفتم – پدر و دختر

یك ساعت بعد از عزیمت سزار بسمت اردوگاه آن ژاو بمغاره رفت ساحره از حالت عصبانی و چشم آتشبارش مطلب را فهمید و پرسید آیا موقع رسیده است

آن ژاو گفت بله من الان عازم میشوم

جواب داد تأمل کنید تا من هم همراه شما بیایم

آنگاه لحظهٔ تأمل کرد و در جبینش چین

وشکنی نمایان شد و بصورت ساحره تماشا میکرد ساحره گفت منتظر چه هستی؟ گفت هشت روز دیگر پاپ خواهد مرد ولی آمدن شما بکابرو صلاح نیست زیرا من بتنهائی بهتر وزوده‌تر موفق خواهم شد شما فقط شیشه آب مهلکی که دارید بمن بسپارید و دیگر غمتان نباشد

ساحره شانه‌ها را بالا افکند و گفت شما طفل هستید و نمیدانید که انتقام چیست من نمیخواهم که پاپ کشته شود بلکه مخصوصا میخواهم خودم اورا بکشم . . پاپ روزی سخت ناخوش ومشرف بمرگ بود من اورا معالجه کردم و شاید خون چندین بیگناه را بگردن گرفتم برای اینکه انتقام خودرا ازو باز ستانم در ینصورت چگونه اورا بشما وا میگذارم من حتماً باید در حضورش بوده جان دادن اورا بچشم خود به بینم و مطالبی که در دل دارم باو بگویم . . پس خاطر جمع دار من بدست خودم باید برای او زهر بریزم و این را بدیگری وا گذار نمی کنم

چهره ساحره در آن لحظه چنان مهیب شده بود که از دیدنش اندام کشیش بلرزه افتاده ناچار سر تسلیم پیش آورد وگفت . شما از سخنان خود مرا متوحش ساخته اید بسیار خوب هر طور میل و اراده شما باشد من پیروی میکنم پرسید هرچه بگویم اطاعت می کنی جواب داد بلی گفت پس همراه میرویم . دو ساعت دیگر

کالسکه سر پوشیده از نی ولی بیرون شد و بطرف اندر استی روان شد بندر مزبور در مصب رود تیبر واقع بود و چندان مسافتی با روم فاصله نداشت

تو ثریای پیر مرد چنانکه گفتیم در کابرو بنا هنده شده بود خبر شکست جاده جهنم بی نهایت اسباب ترس و وحشت پاپ بود آن وجود توانا که از هیچ نمی ترسید فقط از سزار واهمه داشت و مخصوصا برای همیشه اورا به اطراف و اکناف برای تسخیر ممالك می فرستاد تا از شرش محفوظ باشد چه اورا قابل آن می دانست که از خون پدرش هم چشم نپوشاند و مرگ اورا برای پیشرفت مقاصدش لازم بشمرد پس باآن شکست فاحش پاپ سخت متوحش شده وجانش را در خطر میدید

لهذا بمجرد اینکه قاصد لوکرس نزد وی آمد فورا تصمیم خودرا گرفته و مخفیانه از نی ولی برفت فقط بچند نفر از خاصان و محرمانش گفت

سه چهار روزی برای تفریح و تفرج بکابرو را عزیمت خواهد نمود

لوکرس با کمال مهر و محبت ازو پذیرائی کرد اما از ورود ناگهانی او مضطرب شده دانست حوادث وخیمی روی داده که او را بدانجا کشانیده است

پاپ نیز سوء ظنی در خاطر داشت وبا وجود خستگی راه لدی الورود بتماشای قلعه ملك شتافته قلعه مذکور کنار دریا

واقع بود از یکطرف دریا و از طرف دیگر خندق بسیار عظیمی مملو از آب داشت که عبور از آن محال مینمود برژیای پیر از دیدن آن بسیار محظوظ شد و گفت آفرین دختر جان او حقیقة معماری نظامی هستی و قلعهٔ ساخته ای که تصرف آن از محالات است ـ چند سال قبل جزیرهٔ کاپررا را اوکرس از پدرش گرفته و بملکیت خود در آورده بود یك دستگاه کشتی کوچك که گنجایش ده نفر مسافر داشت تهیه و آماده ساخته و چند نفر از فدائیان حقیقی را در آن جا داده و همیشه در بندرگاه استی حاضر بود و همچنین کشتی کوچك تری در جزیره کاپررا لنگر انداخته و هر وقت اوکرس میخواست عزم نقطهٔ را بنماید برای مسافرت و حرکت هیچ معطلی نداشت درون قلعه بعمارات عالی و اطاقهای موزون تقسیم شده و بغیر زنها چهل نفر مرد خدمت مینمودند که در مواقع لزوم فورا بسرباز مبدل میشدند و در راه او جان خود را از قربانی مضایقه نمیکردند پس از تماشای قلعه اوکرس پدر خود را بعمارت مخصوصی برد که تمام اثاثیه با شکوهش را بدانجا نقل کرده بود برژیای پیر مدتی به در و پنجره ها و قفل و بست ها نگاه کرد و کم کم خاطرش آسوده شد و بر فراز مسندی بنشست و باشارهٔ خدمه را مرخص نمود و فورا اطاق خلوت شد

اوکرس از حرکات پدر بسیار مضطرب و مشوش بود و تصور میکرد که اینك از نیات خود آگاهش خواهد نمود اما متأسفانه هنوز پدر خود را نشناخته و پیچ وخم افکار او را ندیده است چنانکه ابدا از بیان مقصود اشارهٔ ننمود و سؤال کرد دختر جان برای چه بدینجا آمده ای گفت من همیشه بدینجا میآمدم پرسید قصد مخصوصی نداشتی ؟ — جوابداد ابدا ! پرسید پس از اوضاع بی اطلاع هستی ؟ گفت مگر چه واقعهٔ روی داده است .

جوابداد سزار شکست فاحش خورده رومی ها علم مخالفت برافراشته و برای اضمحلال من بلوا کرده اند ومن از ترس بدینجا پناهنده شده ام

لوکرس با صدائی لرزان و هراسان گفت پدر جان تا کنون شما هرگز لفظ ترس را بر زبان جاری نساخته اید . . ؟ معلوم میشود که راه چاره بکلی از دست در رفته است که بدین گونه مایوس شده اید

گفت من یك روز یك اشاره کردم که تا کنون پشیمان و پریشانم و هر چه اشك بریزم ضبط مرا علاج نمیکند و آن ضبط اول سبب بدبختی های ما شد پرسید پدر مقصود چیست گفت روزی در واتیکان در عبادت خانهٔ نشسته بودم مردی با کمال گستاخی و جسارت از اطاعت امر من مضایقه کرد سزار خواست با خنجرش

روی حمله برد من بازوی او را گرفتم و مانع شدم ... آنمرد فرار کرد و اهمیت فرت شافت و البته هم او سبب شد که قشون سزار مغلوب شده است ...

اوکرس جوشان و خروشان پرسید آیا راکاستن را می گوئید

گفت بله او را می گویم و الان از کرده خود پشیمانم ... رومیها بر ضد من سر بر افراشته اند حتی در نی ولی اغلب بمن چپ چپ نظر می افکنند. دختر جان تو خود شاهدی که من ترا از همه بیشتر دوست داشته ام و ترا به برادرانت ترجیح داده ام تو اسرار مرا میدانی تو تنها دیپلوماسی پاپی را عهده دار بوده ای سلاطین عالم در مقابل رای تو سر فرود می آورند ... لوکرس جان از پدرت مدافعه کن که از همه جا محروم و مایوس است و بتو پناه آورده است

اوکرس فریاد بر آورد و گفت پدر جان مگر از من شك دارید اولاد اینجا در نهایت امان هستید و از هیچ و حشت نکنید ثانیا شکست سزار اهمیتی ندارد محققا قشون جدیدی تهیه خواهد کرد و لیك چنین چشم زخمی از فتوحات خود دست بر دار نیست اما در باب راکاستن خاطر شما آسوده باشد من وسیله مجازاتش را فراهم کرده ام و چنان بعذاب و عقوبتش بکشم که هیچ داستانی بخاطر نداشته باشد

بوژیا خوشحال شده گفت اگر اینکه او می گوئی راست باشد خیلی باعث امیدواری است

جواب داد وقتی که دانستید خودتان از حقایق مطلب اطمینان حاصل میفرمائید عجالة تشویش ندارید من اینك قاصدی میفرستم که سزار باینجا بیاید

بوژیا متوحشانه گفت هرگز این کار را مکن چه سزار از تمام دشمنان من مخوفتر است و همیشه در این خیال است که پاپ شود و از قتل من پروا ندارد و در آمدن او باینجا مرگ من حتمی است اوکرس گفت پدر جان شما اشتباه کرده اید او هرگز چنین خیال زشتی ندارد

پیرمرد با خوف و وحشت آشکاری گفت اوکرس اوکرس قسم بخور که قاصد بجانب سزار نفرستی و او را دعوت ننمائی

جواب داد بسیار خوب حالا که اطمینان خاطر شما ازین راه است قسم میخورم که او را احضار نکنم گفت دختر جان مرحبا بر تو ... من میدانستم که از من مدافعه می کنی ... بیا تا روی تورا ببوسم لوکرس پیش آمد و پیشانی را هدف بوسه پدر قرار داد و بوژیا گفت حالا دختر بی کار خود برو من باید استراحت کنم ... مجازاتی را هم که برای راکاستن معین کرده ای بعد برای من بیان کن لوکرس از اطاق بیرون رفت و چون بخلوتگاه خود رسید آثار حزن و ملال و رحم و رقتی

که مصنوعی بر خود بسته بود از چهره بر طرف کرد ویکساعت بعد قاصدی بجانب ایتالیا عازم و ماموز بود نامهٔ بمضمون ذیل

بسزاوارساندهٔ واجب است که دست از هرکار بکشی و معجلا بکار برا حرکت کنی من منتظر هستم»

فصل پنجاه و هشتم — هر کجا که خدا بخواهد

دراینموقع راکامبل ازآن خبر ناگهانی سخت پژمرده و بیطاقت شده وآن همه افتخار و شئونانی را که برای خود تحصیل کرده بود در مقابل هجران کلبهار بهیچ نمی شمرد چه بی کلبهار از زندگانی بیزار بود خلاصهٔ اول کاری که کردابن بود که با پیرزنی که آن خبر وحشت اثررا اعلام کرده بود ملاقات کنند و آنچه راجع به مفقود شدن کلبهار میدانست رسید کی نماید ولیکن ان خانم بجز انکه گفته بود چیزی نمیدانست وسایر خدمه را نیز یکان یکان استنطاق کرد و از آنها هم چیزی نفهمید حتی از صاحب منصب دروازه هم چیزی بدست نیامد

پس خسته و مایوس هنگام شب بخانه مراجعت کرد و تاصبح باخوابهای پریشان دست به گریبان بود چون آفتاب برآمد ارسینی بملا قاتش شتافت و گفت امروز مجلسی از روسای مملکت در قصر تشکیل میبابد مبنای مجلس برآنست که از فتح و ظفر استفاده کرده بسایر نواحی ایطالیا دست اندازی نمائیم و در اینموقع خیال مجلس اینست که فرماندهی

قشون را بعهده کفایت شما تسلیم نماید

راکامبل جواب داد من بمجلس حاضر نخواهم شد

ارسینی متحیرانه پرسید چه میگوئید؟ و چرا حاضر نمیشوید؟

گفت من جدا از افتخاری که شما و دوستان شما برای من منظور نموده‌اید امتناع دارم حتی الساعه شهر منت فرترا وداع میکویم زیرا فعلا از خود زندگانی ندارم واز زمانی که بلالري مفقود شده خودرا دراین دنیا نمی دانم ناچار بجستجوي او میروم یا اورا مي یابم یاجان خودرا دراین راه فدا مینمایم

ارسینی بسرعت آمد ودست راکامبل را گرفت و گفت عزیزم ببخش من ودوستانم چنان از سرور فتح و ظفر سرمست شده‌ایم که عشق و غصه شمارا فراموش کرده ایم بله شما حق دارید و من شمارا از این قصد منصرف نمیسازم بلکه بشما قول میدهم که همه حاضریم بمساعدت شما کمر ببندیم

راکامبل سری تکان داد و گفت.

بهتر آنست که من تنها بروم اگر در آتیه احتیاج یافتم البته بمراحم شما متوسل

میشوم فعلا از زور شمشیر کاری از پیش
نمیرود بلکه باید بحیله و مکر پرداخت
و از همین مناسبت تنها بجستجو خواهم رفت
جواب داد: پس مسبوق باشید که ما سه
هزار قشون در شهر برای شخص شما می
گذاریم و همه تحت فرمان خواهند بود
اگر پول هم لازم داشته باشید صندوق های
شخصی من متعلق بشما است و خدا کند در
مقاصد خود موفق و مقضي المرام باشید
سپس برای وداع یکدیگر را در
آغوش کشیده روی هم ببوسیدند وارسی
نی از او مفارقت نموده و با کمال حزن وملال
سر تکان میداد و میرفت چه او و تمام
رؤسای مملکت چنان تصور میکردند که
کلیمار در موقع جنگ تهوری بیموقع بخرج
داده وبقتل رسیده است

تنها راکاستن بود که او را زنده
تصور میکرد و سوء ظنش در معدوم شدن
او به اوکرس رژیا متوجه میشد اما متعجب
بود که او چگونه توانسته بقصر آلیا درآید
بالاخره پهلوان را صدا زد و دستور العمل
برای تدارک سفری طولانی بوی داد و در آن
اثنا اظرارسی نی پیش آمد و خورجین کوچکی
مملو از لیره طلا بیاورد راکاستن هدیهٔ
دوستش را قبول نموده و بپهلوان اشاره کرد
که گرفته و بترک اسبش به بندد

☆☆☆

طولی نکشید که با پهلوان سوار
شد و از قصر ارسی نی بیرون آمد و از
محض احترامات راکاستن مقرر داشته بود
از منزل تا دروازه تمام افراد قشون بالباس
رسمی از طرفین خیابان صف بکشند و
مراسم احترام تمام بعمل آورند همه جا
فریاد زنده باد سردار فاتح بدرقه راهش
بود و چون بدروازه رسید تمام رؤسای
نظامی را در آنجا جمع دید که برای مراسم
تودیع حاضر شده بودند راکاستن از دوستی
صمیمانه آنها برقت آمد و با آنها وداع
نموده گفت امیدوارم بزودی بملاقات شما
نایل شوم و پس از آن بسرعت تمام مرکب
رانده و دور شد پهلوان پرسید آقا بکجا
میرویم؟ گفت هر کجا که خدا بخواهد
و در واقع راست می گفت زیرا خود
نمی دانست بکجا باید برود جز اینکه
در موقع تحقیق از صاحب منصب دروازه
شنیده بود که کلیمار بکدام جانب رفته
او هم همان جانب را پیش گرفته ومیرفت
بعد از یکربع ساعت راکاستن به
آبادی دور از جاده رسید و چون تا آنجا
هیچ میکده و قهوه خانهٔ ندیده بود شایسته
دانست که بدانجا فرود آید درون قلعه
زنی را دید که بچرخ ریستن مشغول است
و طفل دوازده سالهٔ سبد بافی میکند شوالیه
برحسب معمول عصر سلامی داد و گفت
صبح و سلام بر شما باد پیرزن هم بهمین
لهجه جوابی داد و بپسرش اشاره کرد و
گفت آندره برخیز و کوزهٔ شرابی برای

این جوان مسافر بیاور که مهمان است و مهمان عزیز خدا است شوالیه تشکر کرد و گفت من ابدا اشتها ندارم فقط بعضی اطلاعات میخواهم ... اگر اجازه میدهید سؤال کنم

آندرآ که برای اجرای امر مسافر از جای برخاسته بود دوباره نشست و بکار خود مشغول شد ولی چشمهای درشت خود را بجوان نظامی دوخته بود و باتحسین و تمجید بروی میکریست راکاستن پرسید آیا دیشب زن جوانی از اینجا عبور کرده

زن بلرزید و علامت صلیبی در سینه رسم کرد و گفت من هیچکس را دیشب ملاقات نکردم راکاستن از لرزش اندام و علامت صلیب که معمولا برای استغفار از دروغ در سینه میکشید یقین کرد که چیزی میداند و نمیخواهد بروز بدهد و لهذا مجددا پرسید مطمئنا هیچکس ازین جاده دیشب عبور نکرده

طفل دوازده ساله در اینجا صدا در آورد و گفت مادر جان مگر آن خانم قشنگی که دیشب باینجا آمد فراموش کردی زن باو نهیب زده گفت آندره آ ساکت باش ... آقا این بچه دیوانه است بسخنان او اعتنا نکنید ... بچه برخیز و بی بازی خود برو آنوقت راکاستن رو بجانب پیرزن کرد و گفت خانم باوجودی که احترام شما بر من واجب است میترسم مرا مجبور بسختی بکنید زیرا دیشب گذشته جنایتی واقع شده و احتمال کلی میرود که جانی ازین جا عبور کرده باشد اگر آنچه میدانید نگوئید همین امشب توقیف خواهید شد بلکه تمام سکنه این آبادی را بحبس و عذاب و شکنجه خواهید انداخت درینصورت راست بگوئید و بی جهت جمعی را بزحمت نیندازید

زن دست باسمان برد و گفت خداوندا بما رحم کن ... آقای من چکنم زنی ما را تهدید بمرگ نموده و گفته است اگر بروز بدهیم همه را بقتل برساند

راکاستن گفت بگو و نترس من شما را از هر زحمتی حفظ خواهم کرد

پیرزن گفت چند روز قبل زنی از اینجا عبور کرد ... نه من و نه هیچ کس از اهل آبادی او را نمیشناسند ... و از ما منزل خواست و انعام زیاد داد ما منزلش دادیم و طویله هم برای کالسکه او و چهار سربازی که همراه داشت معین نمودیم و تالار بزرگ قلعه را برای یک شب کرایه کرد و قدغن نمود که در آنشب هیچکس نباید بحول و حوش تالار بیاید پول فراوانی هم بما داد ...

راکاستن سؤال کرد دیشب باز مراجعت کرد؟ پیرزن ترسان ولرزان گفت بله پرسید تنها جواب داد نه با یک زن دیگر راکاستن گفت حقیقت مطلب را بگوئید بعد از آن چه اتفاق افتاد گفت ما در تالار

صدای قیل و قال شنیدیم و طولی نکشید که چهار سرباز داخل شدند و زن جوان را گرفتند و در کالسکه نشانده عازم شدند پرسید از کدام راه رفتند گفت از طرف کوهستان - راکاستن دیگر تامل نکرده

و بسرعت از اطاق بیرون آمد و بر اسب نشسته و از جاده کوهستان بشتافت و در راه می گفت کار همان لوکرس اسلویس صفت است. ای لوکرس من دو بار عفوت کردم این دفعه وای براحوالت. .

فصل پنجاه و نهم — گیاکومو

راکاستن تا انتهای کوهستان بسهولت پی لوکرس را گرفت زیرا غیر از آنجا راهي که بتواند کالسکه عبور کند ممکن نبود در این راه هم هرجا قهوه خانه یا منزل کاهی میدید پیدا می شد تحقیقاتي بعمل مي آورد و مجددا سوار مي شد اما چون بدشتان رسید سرگردان ماند زیرا چندین راه در آنجا مي دید و امیدانست لوکرس از کدام یك عبور کرده است آنوقت شرح ماجرارا به پهلوان باز گفت پهلوان با کمال توجه و دقت داستان را گوش کرد و با لاخره گفت : عجب زن عفريتۀ است معلوم میشود شیطان در جلدش فرو رفته الحق حلال زاده و از نسل پاپ است

جواب داد همین است که میگوئی ایا چارۀ بنظر مي آوری گفت : نه اما تصور می کنم اگر بروم بروبم شاید خبری باز یابیم راکاستن پرسید : بروم

جوابداد ، بله اما براي شما بسیار خطر دارد میدانید که سر شما را بقیمت گذاشته اند این کاررا بعهده من وا گذارید زیرا براي من اهمیتی ندارد و فرض هم که خطري پیش آید من خیلي افتخار دارم که جانم را در فرمان شما نثار کنم راکاستن فکری کرد و گفت : بسیار خوب بروم برویم - پهلوان تکرار کرد و گفت رفتن شما بروم دور از احتیاط است مخصوصا رئیس پلیسي دارد که خیلي پرتدبیر و ناقلا است اگر رکا زانتا شما را به بیند کار بکلی خراب است

راکاستن بدون اعتنای بحرف او بطرف روم حرکت کرد پهلوان هم از رای خود بسیار محزون و مغموم گردید و دنبال شوالیه روانه شد و بهمت اسبان باد پیمائی که زیر پا داشتند شب چهارم وارد شهر روم شدند راکاستن از دور شهر را دگرگون دید دهات و ییلاقات اطراف که همیشه مهموم و مغموم بنظر مـی آمد روح تازه گرفته مردمانی ظاهرا جنگجو ا دائم در رفت و آمد بودند پس با دلي پر ضربان قدم بدرون دروازه ایهاد

و هراسان و پریشان از کنار قصر خندان بگذشت اما قصر را دچار آفت های عجیب و غریب دید تمام شیشه های درو پنجره بضرب سنك شکسته و مجسمه های با شکوهی که اطراف پله کان چیده بودند همه سر نکون بوده و در شهر عالم دیگری بنظر می آورد اهالی اغلب غرق سلاح بودند و رشیدانه در کوچه ها راه میرفتند و هرچه بمرکز شهر نزدیك می شدند مردان جنگی را بیشتر مشاهده میکردند

راکاستن از پهلوان پرسید چه می بینی واز این کیفیت چه میکوئی جواب داد میکویم که رومی های رشید چنین بنظر می آید که از غلامی و اسارت بتنك آمده اند

راکاستن ازین مذاکره در کذشت و مجددا براه افتاد تا بمنزل قدیمی خود یعنی بمهمانخانه ژانوس مهوش رسید ودر صحن حیاط پیاده شد بارلولومه او که آن دو سوار را داخل مهمانخانه خود دید بعجله تمام پیش رفت ولي همینکه چشمش به راکاستن افتاد مبهوت ومتحیر ماند و گفت آقای شوالیه راکاستن شما هستید !

جواب داد بله بارلولومه اي عزیز برای چه از حضور من تعجب میکنید

میزبان مضطرب و پریشان شد و کفت اعجبی ندارم . . . یعنی . . . وقتی فکر میکنم که این زوپا های انکار شما را محکوم کرده اند . . . اما راستی شما از دشمنان خونخوار آنها هستید . . . ورود شما الحق باعث افتخار مهمانخانه من است زنده باد آقای شوالیه راکاستن دشمن سزاوار زوپا ــ میزبان باین زودی ها از خطبه خود که بصدای بلند می سرود دست بر نمیداشت اما راکاستن او را مانع شد یعنی یکباره پیش جست و گوش او را محکم بگرفت و گفت آقای بارلولومه او درست گوش کن چه میکویم اگر یکبار دیگر اسم مرا بلند بزبان براني یك گوش را خواهم برید

میزبان فورا ساکت ماند و راکاستن مجددا گفت بعلاوه اگر بشنوم که حضور مرا در این مهمانخانه بکسی بروز داده ای بلا تامل هر دو گوشت را میبرم

بارلولومه او گفت چشم اطاعت میکنم و بهیچکس نمیکویم گفت حال که چنین است ما باهم رفیق قدیمی هستیم . . . پس خواهش دارم مرا باطاق خودم که بهرود خانه پنجره دارد هدایت کن جواب داد ابدا ابدا من باید شما را به قشنك ترین اطاقهای خود ببرم و مکان شاهزاده کان را بشما بدهم اما راکاستن باصرار تمام انکار کرد و در انکار خود دو ملاحظه داشت اولا میخواست ازیاد کاری های اول ورودش محظوظ بشود و ثانیا فراموش نکرده ایم که راکاستن شما کر قابلی بود

و یکبار هم جان خود را بقناوری از
شر سزار خلاص کرد پس برای احتیاط
آن اطاق رو بدریا را ترجیح میداد که
در موقع لزوم و ضرورت بتواند مجددا
خودی را بدریا اندازد و جانی بدر برد — راکاستن
هشت روز تمام در روم بماند و شهر و
دهات اطراف را زیر و زبر کرد و اثری
از آثار لوکرس بورژیا نیافت و غم و غصه
روز بروز بر شدت می افزود و تقریبا
از یافتن کلبهار مایوس شده بود دراین
مدت هشت روز رومی های جنگی به یاغی
گری خود اهتمام وافی داشتند و در آخر
قصر ملائکه قدس را محاصره کرده بودند

روز نهم راکاستن در خرابه های
قصر خندان گردش میکرد و ناگهان شخص
ظریف الندام و سیاه پوشی را دید که
باو متوجه بود و گفت آقای راکاستن
شما هستید ؟

راکاستن اندامش مرتعش شد و اسب
را بجانب آن ناشناس پیش تاخت و پرسید
شما که هستید آن شخص نگاهی متوحشانه
بر اطراف خود کرد و گفت آقای من
مرا نمی شناسید ؟ من خود را معرفی
خواهم کرد ولی نه اینجا ... مخصوصا
من بروم آمده ام که شما را ملاقات کنم
و لازم است که با شما سخنی بگویم . .
من الساعه از منت و فرت وارد شده ام

شوالیه امید مبهمی در دلش حاصل شد
و گفت از منت فرت آمده اید ؟ پس
خواهش دارم بعجله با من بیائید پس با
هم بمهمانخانه ژالوس مهوش روان شدند
آن ناشناس همه جا چهرهٔ خود را از
مردم پنهان میداشت چون داخل اطاق
شدند و آن شخص خوب خاطر جمع شد
که کسی سخنان او را نمی شنود خودرا
به راکاستن نزدیك کرد و گفت من کیاکومو
هستم . .

پرسید ناظر لوکرس بورژیا ؟ جواب
داد بله من هستم و خیلی از ملاقات شما
خوشوقتم راکاستن با آهنگی پر هیجان
گفت بگو بدانم خانمت در کجا است زود
بگو و الا زنده ازین اطاق بیرون نخواهی
رفت .

جواب داد خاطر جمع باشید من
دوستم و مخصوصا آمده ام که شما را
هدایت کنم و آنچه را که تا کنون نیافته اید
بشما بنمایانم راکاستن سخنانش او را باور
نکرد و گفت شما مگر ناظر لوکرس بورژیا
نیستید ؟

جواب داد راست است من خادم
او هستم یعنی ناظر او بوده ام و بدلایل
کثیری ازین زن و برادرش نفرت دارم
چون این سخنان می گفت آثار کینهٔ
فوق العادهٔ از چهره اش نمایان بود بقسمی
که راکاستن یقین کرد که راست میگوید.
پس گفت حالا که هردو یك کینه در
دل داریم حرف بزنید و مطلب را بیان
کنید .

پهلوان جواب داد من بجستجوی شما به مونت فرت رفتم و در آنجا شما را نیافتم و حدس زدم که باید بتروم آمده باشید . . .

پرسید با من چکار داشتید

گفت من با اوکرس برژیا باردوی سزار رفته بودم و در آنجا دانستم که انتقام بزرگی در باره شما اندیشیده اند

راکاستن زیر لب گفت پس نمیدانید که انتقام خود را کشیده اند کیا کومو متعجبانه پرسید مگر چه کرده اند ؟

شوالیه گفت خیلی از شما تشکر میکنم اما متاسفانه دیر خبرم کردید و بعلاوه خودم میدانستم که در باره من کینه وری مینمایند . . . معذلك امیدوارم که بوسیله شما بتوانم کاری از پیش ببرم و اگر وقت نگذشته باشد صدماتی را که آنها وارد آورده اند جبران و ترمیم نمایم

جواب داد : من در انجام فرمایشات حاضرم

پرسید آیا میدانید الان اوکرس در کجا است کیا کومو گفت الان اوکرس برژیا در جزیره کاپررا است

سؤال کرد آیا مطمئن هستید ؟

جواب داد محقق است برای اینکه خودم باید در آنجا بحضورش بروم

گفت پس با هم برویم پرسید آیا شما هم میخواهید بکاپررا بروید ؟

جواب داد بله همین امشب میروم

گفت آقا پس معلوم میشود نمیدانید کاپررا چیست و کجا است ؟ معلوم میشود نمیدانید که اوکرس برژیا هر کس را میل اعدام داشته و جرئت کشتن او را در روم ننموده به کاپررا جلب کرده است

راکاستن برای خاطر گلبهار بلرزه درآمد در حال گریه گفت پس معلوم می شود شما هم نمیدانید که اوکرس برژیا زنی را که روح روان من است در کاپررا حبس کرده و شاید تا این ساعت بانتقام منحوسش نائل شده باشد

شوالیه دیگر نتوانست حرف بزند زیرا که گریه راه گلویش را گرفته بود و مجالش نمیداد تا کنون هر چه طاقت داشت در مفارقت گلبهار مصرف کرده و ساکت بود اما اینجا طاقت نیاورد و مانند زنی زارزار بگریستن مشغول گردید

پهلوان دست کیا کومو را گرفت و از اطاق بیرون برد و گفت بگذار قدری گریه بکند تا تسلی یابد

سپس پهلوان از کیفیت کاپررا سؤالاتی از آن پیر مرد نمود و مشغول تدارك سفر گردید چه یقین داشت که عنقریب اربابش بحالت می آید و قصد حرکت مینماید

اتفاقا نیمساعتی که گذشت راکاستن او را ندا داد و امر کرد که اسباب سفر حاضر کنند پهلوان جواب داد همه چیز حاضر است گفت پس بدون معطلی سوار شویم و به بندر تنا استی روانه شویم تا از آنجا به کاپررا عازم شویم ؛

فصل شصتم ـــ بندرگاه استی

در لحظهٔ که راکاشن پا بحلقه رکاب می گذاشت کیاکومو برای وداع حاضر بود و گفت چون میدانم را نمیتوانم از این سفر منصرف نمایم شما را بخدا می سپارم و خودم هم حسب الامر لوکرس بحضورش میروم زیرا تا کنون کارم را با او تمام نکرده ام

پرسید درینصورت چرا با هم نرویم

گفت شك نیست که لوکرس خواهد فهمید و آنوقت اقدامات شما عقیم میماند منهم کشته میشوم بهتر آنست شما خودتان تنها باشید و من هم از راه خودم بروم تنها نصیحتی کـه میتوانم بشما بکنم این است که چون نزدیك جزیره می رسید به دست راست قلعه بروید در آنجا سه کلبه برای ماهی گیران بنا شده شما بکلبه سیمی داخل شوید و بگوئید که از جانب کیاکومو آمده ام درینصورت از شما خوب پذیرائی خواهند کرد اما هر جاي دیگر که باشید محققاً شما را دستگیر خواهند ساخت

راکاشن دست پیر مرد را محکم بفشرد و عازم شد فاصله روم تا استی فقط چند فرسخ است شوالیه بسرعت آن مسافت را طي کرد و هنگام شب به بندرگاه مذکور رسید و خواست شب را در مهمانخانهٔ بروز آورد اما چراغ هاي آبادی همه جا خاموش بود و هیچ جا منزلگاهی پیدا نمود پس رو بجانب پهلوان کرد و گفت از قرار معلوم باید امشب را مهمان خدا بود و زیر ستاره هاي آسمان خفت ضرری هم ندارد بلکه کسي از ورود ما بدینجا مسبوق نمي شود

پهلوان گفت استدعا میکنم دنبال من بیائید تا پناهگاه خوبی بشما نشان بدهم

پرسید : معلوم میشود اینجا ها را میشناسی

جواب داد بله آقا مخصوصاً بایکي از کشتي بانان این ناحیه آشنا هستم و عقیده ام اینست که برای مسافرت به جزیره کمك او بحال ما بسیار مفید باشد اما از حالا بشما بگویم که آشنایان قدیم من هم نشین شما نیستند بایستی در معاشرت با آنان خیلی تحمل نمائید

جواب داد هیچ اهمیت ندارد و من از معاشرت آنها متاذی نخواهم شد

چند دقیقه بعد پهلوان جلو خانه محقری که ظاهر فقیری داشت بایستاد و درو پنجره آن خانه سخت بسته بود پهلوان صفیري بدمید و بلافاصله در باز شد و مردي ظاهر گردید چون چشمش بان دو سوار جنگی افتاد ابتدا وحشتي کرد اما پهلوان سر بگوش او گذاشت و چیزي بگفت و آن مرد آسوده خاطر گردید و دیگری را کـه بمنزله نوکر او بود به نامید و باو گفت اسب

این آقایان را به طویله پیر آلوقت با وشوالیه و پهلوان هر دو داخل تالاری شدند که از میز ها و صندلی های متعدده مزین بود و بتی چند از ملاحان و پارو زنان با چند نفر دختر نشسته بودند

ورود این دو نفر اسباب توحش حاضرین گردید اما میز بان بابعضی اشارات و علامات مرموز آنان را آرام و آسوده خاطر ساخت وهمه کماکان به صحبت خود مشغول شدند

راکاستن وپهلوان هم در کنارمیزی نشسته نلک شرابی پیش کشیدند چون لحظه چند بگذشت شوالیه پرسید گفتیکه در اینجا ملاحانی خواهیم یافت که می توانند ما را بجزیره هدایت نمایند

جواب داد ملتفت باشید که اگر بگوئید که شما را به جزیره کاپررا ببرند هیچکدام چنین کاری نخواهند کرد

چون لوکرس بیرژیا از اشخاص کنجکاو نفرت دارد و در کار خود کاملا احتیاط میکند تمام این ملاحان می دانند که نباید اشخاص بیگانه را به کاپرر را هدایت نمایند

پرسید پس چه باید کرد ؟

جواب داد بخاطر بیاورید که این میز بان بدان جهت از ما پذیرائي کرد که ما را فراري تصور نمود چه من باو گفتم که قصد رفتن ساردني داریم والان این خبر درتمام میکده منتشر میشود و برای مسافرت مشتری زیاد پیدا خواهیم نمود

در این اثناء پیر مردی با ریش خاکستری خرامان خرامان پیش آمد و ناخوانده در کنار میز آنان بنشست گیلاسي از شراب مملو کرده و لاجرعه برسر کشید سپس چشمکی براکاستن زد و گفت من ناخدای کشتی استلا هستم که مانند ماهی درآب شنا میکند و خودم جوزه پو نامدارم راکاستن با تحسین و تمجید سری تکان داد و باستماع سخنان وی گوش فرا داشت و او گفت من تصور میکنم که خاك پای شما دو نفر را میسوزاند

راکاستن گفت چنین است که میگوئید

پرسید گمان میکنم که برای مسافرت بساردني خیلي اشتیاق دارید

جواب داد همین طوراست که میفرمائید

گفت اگر مایل باشید من میتوانم شما را به استلا سوار کنم و یك ساعت قبل از آفتاب از اینجا حرکت نمایم واز هریك از شما دو لیره میگیرم یك لیره هنگام سوار شدن یك لیره در موقع پیاده شدن

راکاستن جواب داد من باین قیمت حاضرم وحرفی ندارم

گفت پس همین جا حاضر باشید تا موقع حرکت شما را اطلاع دهم این بگفت و با دو سه نفر از پارو زنها از تالار بیرون رفت

فصل شصت و یکم ـ کشتي استلا

دو ساعت بعد راکاستن و پهلوان از آن بیکده بیرون آمدند پهلوان دهنهٔ اسبها را گرفته بود و به طرف بندرگاه میرفت چون بکشتي رسیدند بلاتامل اسبها را به درون کشتي برده ولنگر بر داشتند

همین که کشتي رو براه نهاد و مسافتي از کنار دور شد ملاح گفت راستي من فراموش کردم درمیکده بشما اطلاع بدهم . . اگر چه اهمیتي ندارد . . . اگر من در کاپررا پیاده شوم شما اذیتي نخواهید داشت مقصود این است که در سر راه من چند دقیقه باید به نقطهٔ توقف کنم امید وارم که در توقف من عیبی مشاهده نفرمائید

راکاستن پرسید : کجا مي خواهید توقف کنید ؟

جواب داد کنار جزیرهٔ کاپررا لحظهٔ میایستم و بسرعت رو براه مینهم

راکاستن فریاد بر آورد و گفت : میخواهید به کاپررا بروید

ملاح با صدائي آهسته جواب داد آسوده خاطر باشید که من خودم مسئولیت را بعهده میگیرم و اگر خطری پیش آید خودم از عهده بر می آیم بعلاوه کاری در جزیره ندارم مگر آنکه دو نفر مسافر را پیاده کنم

قلب راکاستن به ضربان افتاد و رنگ از چهره اش پرواز نمود ملاح بران حالت واقف گشت ولی حمل بر ترس و اضطراب نموده و گفت هیچ وحشت نکنید زیرا از مسافرینی که میگویم کاری ساخته نیست یکی مردي است جوان و دیگری زنی است پیر

پرسید آنها هم به کاپررا میروند

جواب داد بله دیشب هم در کشتي خوابیده بودند و شاید آنها بیشتر از شما سعی دارند که خود را پنهان سازند

سؤال کرد الان کجا هستند ؟

جواب داد در جلو کشتي اطاق کوچکی برای آنها ساخته ام . حالا رفتني براي شما ایست

جواب داد نه . برعکس خیلی هم خوشوقت میشوم

جیوز پو خیره خیره بر راکاستن نگاه میکرد و متعجب ماند

راکاستن سؤال کرد اطاق من کجا است

جواب داد از پله ها سرازیر شوید درزیر کشتي دو گهواره خوب آماده کرده ام اگر میل استراحت دارید آنجا از همه جا بهتراست

گفت بسیارخوب الان براي استراحت میرویم اما لازم بسفارش نیست که مسافرین شما نباید از وجود من در این کشتي مسبوق باشند مبادا بانها صحبتي نمائید ملاح چشمکي زد و گفت خاطر جمع باشید خودم ملتفت نکته هستم سپس پهلوان بزیر

زمین کشتی درآمد و همینکه تنها شدند
باو گفت پهلوان دو مسافر دیگر هم در
این کشتی هستند
جواب داد میدانم زیرا سخنان ملاح را
می شنیدم گفت اتفاقاً آنها هم به کادیررا
میروند
جواب داد چه بهتر ازین که ماهم موقع
را غنیمت میشماریم و با آنها پیاده میشوم
گفت پهلوان باید حتما بدانیم که ایندو مسافر
کیانند جوابداد من هم در همین خیالم
همینطور صحبت کنان میگردید اطراف
منزل میشود مثل این بود که دنبال چیزی می
گردید و بالاخره در زاویهٔ بقچه بستهٔ ازلباس
کهنه بنظر در آورد و آن لباس پاره زن
ها بود پهلوان فوراً آنها را برداشت
و گفت آقا مقصود بر آورده شد
پس بفاصله چند دقیقه لباس جنگی
خود را بدر آورد و به هیکل پاره زنها
آراسته شد و براکاستن گفت آقا ازینجا
حرکت نکنید و خود را بکسی نشان ندهید
تا یکساعت دیگر من نتیجه تحقیقات خود
را بشما عرضه دارم
این بگفت و بسرعت از نردبان بالا
آمد ملاح را دید در عرشه کشتی قدم
میزند و بماموران بادبانها فرمان میدهد
پس با صدائی آهسته پرسید مسافرین
شما کجا هستند ؟
گفت معلوم میشود خیلی بوحشت
افتاده اید ... در هر حال اطاق مسافرین
آنجا است پهلوان نشانی را دریافت و گفت
باید در اینموارد حتی المقدور احتیاط کرد
آنوقت بنقطهٔ که نشانی گرفته بود
بشتافت و اطاق را از بیرون بنظر آورد
که از کمی وسعت در حکم قفس و روبدریا
پنجره داشت و پهلوان نمیتوانست بدرون اطاق
چشم اندازی نماید اما مایوس نشد و پشت
دیوار های چوبی اطاق استراحت نمود و
سر خود را بشکاف های باریک تخته
نزدیک کرد ابتدا چشمش هیچ نمیدید تا
اینکه مدتی گذشت و بتاریکی مانوس شد
آنوقت در انتهای اطاق پیر زنی را دید
که تا آن ساعت ابدا ملاقات نکرده بود
و جوانی را بنظر در آورد که بشناخت
چهاورا در مواقع تشریفات و سلام [illegible]
عام جزء ملازمین پاپ دیده بود آن
جوان آن ژلوی کشیش بود آنوقت نزد
راکاستن آمد وگفت آقاجای هیچ تشویش
نیست یکی از آنها آنژلونام دارد و دیگری
پیر زنی که هیچ نمی شناسم و گمان میکنم
یکی از کنیزان لوکرس باشد
راکاستن از اسم آن ژلو چیزی نمی
فهمید و هر چه فکر کرد چنان اسمی بخاطر
نیاورد پس پرسید از چه مقوله با هم
صحبت میکردند
جواب داد هیچ سخن نمی گفتند
چون آفتاب غروب کرد جزیره کادیررا
از دور نمایان شد راکاستن در عرشه کشتی
آمد و در گوشهٔ مخفی شد و قصدش این

بود که آن کشتی و پیر زن را به بیند ولی چون آنها را نمی دید بتماشای دریا می پرداخت و با طپش دل به بنای رفیع قلعه اوکرس چشم می انداخت تا گهان حرکت غریبی از کشتی مشاهده کرد و علت آنرا ندانست از ملاح سؤال کرد جوابش داد لنگر انداخته ایم چون کشتی غفلة از رفتار باز مانده بدان سبب حرکتی کرده است پرسید مگر بکنار امیروید ؟ گفت نه منتظریم که شب بر سر دست آید راکاستن با خود اندیشید که محققا آن دو مسافر میخواهند دور از روشنی پیاده شوند واگر چنانچه از اهل قصر باشد هیچ علتی ندارد که اینقدر احتیاط کنند و روز به جزیره پیاده نشوند

خلاصه در ساعت کشتی در آن نقطه متوقف بماند و در شب که بسیار تاریک و در نهایت ظلمت بود براه افتاده وبسرعت بطرف جزیره روان شد و بعد از یکساعت بکنار تخته سنگ های جزیره بایستاد پاروزنها فوراً غایقی باب انداخته و آن دو مسافر بر غایق نشسته بکنار رفتند

راکاستن هر چه سعی کرد که آنها را از نزدیک به بیند بواسطهٔ تاریکی شب موفق نشد و در این اثنا جیوزیو نزد وی آمد و گفت ده دقیقه دیگر غایق بر میگردد و بجانب جزیره ساردنی حرکت خواهیم نمود

راکاستن پرسید قلعه کدام طرف است جوابداد قلعه دست راست ماند الان یکفرسخ از آنجا دور هستیم

راکاستن دیگر سخنی نگفت و منتظر بایستاد طولی نکشید که صدای پاروی قایق استماع شد و غایق بکشتی رسید ملاح نفس راحتی بکشید چه تا زمانیکه خود را درحدود کاپررا می دید دلش آرام نبود و گفت آقای من الان ما بطرف ساردنی حرکت میکنیم

راکاستن جواب داد من دیگر به ساردنی نمیروم پرسید پس بکجا میروید ؟ گفت من هم میخواهم در غایق نشینم و بکاپررا پیاده شوم ملاح از این گفته تا کهانی بسیار متعجب شد اما اظهار تعجب ننموده و گفت مختارید و غایق هم حاضر است پیاده شوید

جواب داد بسیار خوب ولی قبل از پیاده شدن میخواهم چند کلمه حرف با شما بزنم که هیچ کس نفهمد

گفت پس دنبال من بیائید

راکاستن دنبالش رفت و پس از لحظه دیگر باطاق ملاح وارد شدند شوالیه گفت آیا میل داری بیك خدمت مختصر دارای ثروت و دولت کاملی بشوی جواب داد در انجام فرمایشات عالیجناب حاضرم و هرچه بفرمائید اطاعت میکنم گفت من اینك به کاپررا میروم و برای مراجعت کشتی آماده لازم دارم آیا حاضر هستی که کشتی خودرا دور از ساحل نگاه داری که باشاره من غایقی بجانب من بفرستی ؟ شاید دو

روزی باده روزهم در کاپرزا بانجام قبالة
بطور یقین نمیدانم

ملاح گفت بسیار خوب اما من روزی
ده لیره میگیرم

جواب داد بسیار خوب روزی ده لیره
بتو می دهم و روزی هم که بخاك ایتالیا
برسیم انعام خوبی عطا خواهم کرد ملاح
از ین وعده خوشوقت شد و گفت من
خودم درانجام فرمایشات حاضرم و در دریا
بانتظار شما می مانم . . اگر روز محتاج
بقایق شدید برسر تخته سنگی که درآنجا
پیاده میشوید سه تیر تفنك خالی کنید
واگر شب بود در نقطه آتش میفروزید
من فوراً قایق را میفرستم

راکاستن مذاکرات خودرا با ملاح باتمام
رسانید و آماده پیاده شدن در قایق گردید
جیوزپو پرسید مگر اسبها را با خود نمی
برید جواب داد نه در جزیره باسب احتیاجی
نداریم در موقع مراجعت آنهارا بایتالیا
می بریم

بعد بمعیت پهلوان در قایق بنشست و
بفاصله اندکی قدم بخاك جزیره کاپررا

نهاد جاده کنار دریا بود و از همان
جاده هردو باقدم های سریع روان شدند
تا بکلبه های محقری رسیدند که ماهی
گیران در آنها منزل مینمودند فقط از
یك کلبه نور چراغی نمایان بود راکاستن
همانجا بایستاد و دق الباب نمود مردی
که بلباس ماهی گیران ملبس بود بافانوسی
بیرون آمد و پرسید چه میخواهید ؟

جواب داد ما ازجانب کیا کومو آمده ایم

گفت پس بفرمائید آن یکنفر دیگر
هم وارد شده است

راکاستن داخل شد و مقصود او را
از آن یکنفر دیگر نفهمید میزبان آنان
را باطاقی هدایت کرد که اجاقی پر از
آتش داشت و زنی پای اجاق نشسته
دستهارا مقابل آتش نگهداشته بود ناگهان
پهلوان بازوی راکاستن را فشرد و آهسته
گفت آقا ببینید این پیر زن همان است که در
کشتی استلا بود

راکاستن به پیر زن متوجه شد و
فوق العاده متعجب گردید و با خاطری
منقلب گفت ساحره ا اینجا چه میکنی

فصل شصت و دوم - بال مرده

پاپ با آنهمهٔ تسلط نفس وقدرت فکر از
شکست سزار بکلی ضعیف شده و از پای
درآمده و سلسله وجودش متزلزل گردیده
بود هرشب قبل ازخوابیدن در و پنجره
اطاقش را محکم قفل میکرد و ندرتاً دو

شب پیاپی در یك اطاق میخوابید لیکن
کم کم اطمینان خاطر پیدا کرده تنها در
باغ داخل میشد و گردش مینمود شبی
که هوا صاف و لطیف وعطر گلها در
فضا پراکنده بود در پناه گلزاری بر فراز

نیمکتی نشسته و راحت فوق‌العاده‌ای در خاطر احساس کرده بود ناگهان از آخر خیابان هیکل سفیدی که شباهت بشکل زنی داشت آهسته آهسته پیش آمد و نور مهتاب چهره زیبا و محزون او را منور می‌ساخت

پیر مرد از کثرت وحشت دندانهایش بهم میخورد و سراپای وجودش میلرزید و قوت آن نداشت که از جای بر خیزد یا کلمهٔ برزبان راند چه آن زن را هنوراتاه زوجه مرده آلبا پنداشت که زنده شده هیکل همچنان پیش می‌آمد و پیر مرد در خاطر میگفت شك نیست که هم او است من اورا می‌شناسم و در وجودش تردید ندارم منتهی بسیار جوان شده و در نهایت فروغ و تلألؤ و وجاهت داخل گردیده باز وحشت بر او غلبه کرد و خواست فریاد زند نتوانست زن از کنار او بگذشت بقسمی که دامن لباسش به بدن او رسید اما اورا در تاریکی ندید پاپ مانند مجسمه بزن مینگریست و او راه خود را پیش گرفته می‌رفت تا آنکه معدوم و از انظارش پنهان گردید آنوقت فریادی از دل برآورد و بیهوش بر زمین افتاد چون بخود آمد اوکرس و جمعی از خدمه را بگرد خود جمع دید دخترش پرسید بر شما چه گذشته و چه پیش آمده است

اما پاپ دران محل جوابی نداد و با کمك دونفر از مستخدمین بجانب عمارت رفت و تا اوکرس تنها بنشست و در آنجا دهان گشود و گفت دختر جان هرچه بود تمام شد دیگر هیچ اهمیتی ندارد اوکرس پرسید پدر جان شما را بخدا بگوئید بدانم برشما چه گذشته جواب داد هیچ و هر چه بود گذشت دیگر تجدید نمیشود فقط بال مرده بر بدن من خورد

☆ ☆ ☆

آن هیکل در خیابان های باغ همه جا بیامد تا بعمارت رسید و داخل اطاق وسیعی گردید و باحالت محزون پای پنجره رفته و به امواج آب دریا که در مهتاب مانند شمش طلا گشته بود نظار دوخت هر کس هنورالا را می‌شناخت تصور میکرد که مجدداً زنده شده و بهیکل آن زن جوان در آمده است و اتفاقا این زن جوان دختر همان خانم مسموم یا کلبهار بود

کلبهار از روزی که در آنجا محبوس شده بود اصلا زندگانی را نمی فهمید و دائم بسختی میگذرانید و هر وقت فوق العاده مأیوس میشد بفکر راکاستن خود را تسلی میداد یك روز در اطاقش باز شد و اوکرس داخل گردید کلبهار فورا متوجه خنجر کوچك خود شد و چون از وجود آن اطمینان یافت اعتنائی به اوکرس ننمود و حتی نگاهی هم باو نکرد اوکرس چند دقیقه بسرا پای وی نظری افکند و با آهنگی تمسخر آمیز گفت راستی که شما بسه خانم آلبا کمال شباهت را دارید اگر چنین

های صورت و گیس های سفید او تفاوت
نبود هیچ کس شما را با او امتیازی
نمی داد

هر یك از این کلمات برای دل
کلبهار حکم خنجر داشت معذلك هیچ
اعتنا ننموده و اوکرس مجددا گفت من
آمده ام جویای حال شما بشوم و بدانم چه
میل دارید تا برای شما حاضر کنم من با
اینکه از شما نفرت دارم تا کنون با شما
خوب رفتار کرده ام لکن عذابی برای شما
و او فراهم ساخته ام که دل هر دو را
باتش خواهد کشید ... الان ناچار او
در صدد جستجوی شما است ... اما خودم
موقع را باو اطلاع میدهم و جای شما را
باو مینمایم ... راستی برادرم سزار
عنقریب بملاقات شما خواهد آمد این
مرتبه لرزش براندام کلبهار مستولی شد و
دختر بیچاره دانست که زخمش کاری
آمده است پس بقهقهه بخندید و گفت
بیچاره سزار نمیدانید چقدر شما را دوست دارد
آنوقت نگاهی بران بیچاره نمود و از
اطاق بیرون رفت

کلبهار دیگر طاقت نیاورد و زار زار
بگریست منتهی دستمال را سخت در دهان
می فشرد که مبادا صدای گریه اش
شنیده شود

لوکرس بعمارت خود میرفت و فکر
میکرد و با خود میگفت حقیقة شباهت
کاملی بمادرش دارد و از کجا که این
شباهت قابل استفاده نباشد ... باپ را
میتوانم از همین راه رام نمایم و او که
اینك بتوهم افتاده و هیاکل عجیب وغریب
در خواب و بیداری مـی بیند یکی هم
من باو نشان بدهم ... آنوقت عنان
اختیارش را بدست بگیرم

روزها بگذشت کلبهار بانهایت وحشت
و دهشت روز کار بسر میبرد و حق آن
نداشت که قدم از اطاقش بیرون گذارد
بعلاوه درها همه بسته و مقفل بود تنها
تفریح خاطرش تماشای دریا بود و اغلب
ساعات متمادی در کنار پنجره می ایستاد
و به امواج دریا نظری انداخته و آرزو
میکرد که دقیقهٔ بتواند قدم درباغ گذارد
و با گلهائی که دوست میدارد خودرا سر
گرم نماید عاشقانه باین آرزو نایل نمیشد

یك روز که از خواب بیدار شد لباسهای
خودرا نیافت و بجای آن لباسی سفید
و حجابی بلند از همان پارچه دید کلبهار
دامی در آن تصور کرده و قصد آن کرد
که در بستر بماند و از آن لباس چشم بپوشد
اما بعد به فکر افتاد و چنان مصلحت دید
که اگر بنای مدافعه باشد باید ملبس باشد
ناچار همان لباس را پوشید و حجاب را
بر سر افکند یکساعت بعد باو خبر دادند
که شبها را برای تفرج میتواند بباغ برود در
ابتدا سوء ظنی در خاطرش راه یافت و تا
دو سه شب از اطاق بیرون نیامد شب چهارم
ترسان و لرزان از اطاق بیرون آمد و صورتیکه

قبضهٔ خنجرش را محکم بدست گرفته بود قدم های اول را با وحشت و اضطراب پیش میگذاشت اما رفته رفته متهور شد و بدون دغدغه خاطر به گردش و تفریح مشغول گردید و از تماشای سبزه و گل خوش بخت بود

فصل شصت و سوم ـ گنج لوکرس

وقتیکه الکساندر ششم کل بهاررا مردهٔ زنده شده می پنداشت لوکرس در پشت درختانی مخفی شده بود به تماشای حیلهٔ خود سر گرم بود تا وقتی که متوحش شده بیهوش بیافتاد لوکرس تأمل کرد تا کلبهار از آن نقطه دور شد آنوقت آتی چند از خدمه را به کمک خواست و به پرستاریش همت گماشت پس از بهوش آمدنش گفت پدر جان شما که از مهیب ترین دشمنانتان نترسیده اید چرا از خیالی وحشت میکنید پاپ جواب داد دختر جان تو حق داری اما حقیقة بگو بدانم آیا تو عقیده داری که مرده ها زنده شوند و سر از قبر بر دارند .... حرف بزن ....

لوکرس ظاهراً تسلیتش میداد ولی در باطن بهر وسیلهٔ بود بیشتر اورا بخیال می انداخت

☆☆☆

وقتیکه لوکرس از نزد پدرش بیرون آمد در خیابانهای آن باغ دلکشا قدم میزد و در انقلاب و اضطراب فوق العاده گرفتار بود چه مرگ کلبهار را در دیگ دماغ می پخت و برای ابتلای آن بیچاره بانواع و اقسام بی سیرتی ها تدبیر میکرد و از کلبهار خیالش به پاپ متوجه میشد چه رای او هم خیالی بافته بود...

تا آنکه قدم زنان به کوشکی رسید که در وسط باغ بنا شده و تقریباً رو بخرابی نهاده و بواسطه یکی از هوس های عجیب و غریب لوکرس مرمت و تعمیر نشده بود و کلیدی از جیب در آورده در شکدرش را باز کرد و بلافاصله بدر آهنین رسید آن در را نیز بگشود و داخل اطاقی کوچک شد که هیچ پنجره نداشت و در یکی از زوایای آن صندوقی بزرگ که ازوور چندین نفر از جای حرکت نمی کرد نصب شده و روی آن را گرد و خاک فرا گرفته بود خم شده و میلهٔ آهنینی را که زیر صندوق بود بحرکت آورد و از آن بعد حرکت دادن آن آسان گردید چنانکه لوکرس به سهولت آن را بر کناری زد و دریچهٔ نمایان شد آن را نیز با کلیدی بگشود و از پله کانی که تقریبا پنجاه پله داشت سرا زیر گردید و از آنجا به دهلیزی افتاد وقدم براه نهاد طولی نکشید که دهلیز مسدود شد یعنی به تختهٔ سنگ عظیم الجثهٔ منتهی میگردید اما در سمت چپ تخته سنگ دیگری پیش آمده

بنظر میامد اوکرس خاك اطراف آن را ریخت و آن تخته سنك را که درحقیقت چون منقشی بود پیش کشید که بسهولت حرکت کرد و از آنجا به مغارهٔ رسید و مشعلی بیافروخت و بدنهٔ کوهی که یکی از دیوار های مغاره بود نمایان شد پس به بعضی از ناهمواری های آن بدنه فشار آورد و فورا کوه شکافته شد و مغارهٔ دیگری ظاهر گردید چندین صندوق مرتب و منظم در آن مغاره چیده شده بود اوکرس با فراغت خاطر یکی یکی را باز نمود و تماشای حیرت افزائی جلوه گرشد . . .

صندوق اولی مملو از الماس و یاقوت و زمرد بود و از تابش نور مشعل مغاره را نور افشانی می کرد صندوق های دیگر تمام از طلاهای مسکوك لبریز بود که از ملت بیچارهٔ روم غارت شده در آنجا برای اوکرس گنجی تشکیل میداد

اوکرس دو ساعت تمام به تماشای آن صندوق ها خود را مشغول و سرگرم ساخت و بالاخره با خود اندیشید و گفت : حقیقة گنجی است که لایق خزینه پادشاهان است و روزی که من بتخت سلطنت نشینم از این حیث تشویشی ندارم در این اثنا صدائی بگوشش رسید و غفلة از جای بر خاست و با مشعل بدور مغاره گردید اما چیزی ندید و زود آسوده خاطر شد و گفت ناچار جانوری بوده و در حال عبور خاکی از بالا بزیر ریخته معذلك تشویش بی جهتی در دلش ظاهر بود و به عجله تمام صندوقها را بست و با کمال عجله از مغاره بیرون آمد از دهلیز بگذشت و بکوشك رسید همینکه قدم بخیابان باغ گذاشت پیشخدمت مخصوصش پیش آمد و گفت شخصی از روم آمده و میخواهد بخدمت سرکار خانم مشرف شود اوکرس سخت بلرزید و چنان پنداشت که ورود این شخص با صدائیکه در مغاره شنیده بود ارتباطی کامل دارد لهذا پرسید این شخص کی وارد شد؟ .

جواب داد نیم ساعت پیش

پرسید از ایطالیا آمده ؟

گفت بله از جانب عالی جناب نزار

اوکرس بی نهایت مسرور شد و به پیشخدمت اشارهٔ نمود و چند دقیقه بعد شخصی که از ایطالیا آمده بود بحضورش رسید و او آن ژاوی کشیش بود که با کمال فروتنی تعظیم نمود

اوکرس پرسید کشیش عزیزم کی وارد شدی؟

جواب داد یك ساعت کمتر است که بجزیره رسیده ام و ضمنا نامهٔ از بغل در آورد و به اوکرس داد و گفت عالیجناب نزار مرا مامور کرده است که این نامه را بعلیا حضرت خانم برسانم اوکرس کاغذ را مطالعه کرد و نظری بسرا پای کشیش افکند آنوقت بنشست و مجددا کاغذ را کلمه بکلمه باز خواند تا معنی

آن ژرا تمام بفهمید و از زیر چشم نگاهی بکشیش کرد و با خود گفت چگونه سزار جرات کرده است چنین رازی را بچنین بیشعوری اسپارد !

سپس پرسید لابد مضمون کاغذ را می دانید که چیست ؟

گفت بله خانم کاملا مسبوقم ولی اگر با مندرجات آن موافقت ندارید الساعه مراجعت کرده ارادهٔ سرکار را بعالیجناب سزار ابلاغ میتمایم و اگر موافق باشید باید در اقدام تعجیل نمود زیرا که من عجله دارم ایطالیا باز گردم و تاج کاردینالی بگیرم

از کلمات مختصر کشیش اوکرس مطالب زیادی درك کرد و با صدائی متین گفت آن ژلوی عزیزم من تا کنون شما را نمی شناختم از این ببعد باید با هم صحبت کنیم و عجالة بنشینید تا در موضوع این نامه گفتگو نمائیم

آن ژلو کنار اوکرس بنشست و مذاکرات آنها مدتی طول کشید

☆*☆

نزدیك ظهر اوکرس نزد پدر آمد و بعادت معمول در غذا خاطر پیر مرد را مفرح میساخت آنروز پاپ از هر روز افسرده تر بود اوکرس جویای حالش شده درضمن گفت پدرجان خدمت حیرت‌انگیزی برای شما ذخیره کردم

پاپ با اضطراب پرسید آن کدام است ؟

جواب داد چون کسی در این جا نبود که برای شما کتاب بخواند و شما دلتنگ و افسرده خاطر بودید آن ژلو کشیش را از نی ولی احضار کردم و الان آمده است

پاپ محظوظ شده و گفت آفرین بر تو دخترجان که حقیقة مایهٔ تسلی دل من هستی

لوکرس پس از آن دست بر زنگی نهاد و آن ژلو از در در آمده در مقابل پاپ بسجده در افتاد

☆*☆

چنانکه گفتیم ژروز پو ملاح کشتی اسلا آن ژلوی کشیش و ساحره را در یك فرسخی قلعهٔ اوکرس در جزیره پیاده کرد و هر دو بسرعت بطرف قلعه روان شدند تا بکلبهٔ ماهی گیران رسیدند ساحره جلوی یکی از کلبه ها بایستاد و به کشیش گفت هر وقت موقع رسید بدین کلبه بیا و مرا آگاه ساز من در همین جا میمانم تو بجانب قلعه روان شو

کشیش آن کلبه را بخاطر سپرد و راه خود پیش گرفت و برقت در بین راه بتردید افتاد آن ژلو جوان بود و کسی را که می خواست بقتل برساند کمال محبت و مساعدت را در باره وی نموده بود و حالا وجدانا از قتل آن پیر مرد متزلزل میشد ناگهان بی اختیار بر سر سنگی بنشست و چنان پریشان بود که تکلیف خود را نمی دانست و بی خودانه دسته دسته علف ها را میگرفت و از ریشه بیرون میاورد در این اثنا از جای ریشه علفی که کنده

بود نور خوش رنگی جلوه گر شد ریا کنیچ
کاوی ایام بدان خیره گردید و با خود گفت
این نور از کجاست ؟ پس مقداری دیگر
از علفها کنده بر وسعت سوراخ افزود
و دایره نور هم وسعت یافت آنوقت
مغارهٔ وسیعی می‌دید که بنور مشعلی روشن
بود و نزدیک مشعل زنی نشسته و بسه
صندوقهای بزرگی که نور افشانی مینمودند
نگاه میکرد آن زن خیره شده بود و سراز
پا نمی‌شناخت و چون سر بر داشت سنگی
از زیر دستش بدرون سوراخ بیفتاد آن
زن متوحشانه از جای برخاست و کنیش
او را بشناخت که اوگوس رژیا است و
تقریبا ۵ دقیقه در همان جا بنشست و
در کمال خوبی می دید که اوگوس صندوقها
را یکی یکی می بندد تا وقتی که از مغاره
بیرون رفت و بواسطه تاریکی دیگر چیزی
ندید و بفکر فرو رفت و در خاطر می
گفت که برای قتل یکنفر آمده و از قتل
او هم ندامت افتاده بود ولیکن موقع
چنان پیش آمده است که باید یکنفر
دیگر را هم بکشد و این مال و دولت
را صاحب شود پس بچالاکی از جای بر
خاست و آن سوراخ را مسدود نمود و
علاماتی چند در اطراف بگذاشت که آن
نقطه را گم نکند و به اشتباه نیفتد و
محض احتیاط مداد از جیب بدر آورد و
خطوطی چند روی تخته سنگی رسم کرد و
بطرف قلعه روان شد چون بدر قلعه رسید
خاطری آرام و آسوده داشت و در قیافه
اش جز اشتیاق زیارت پاپ چیزی مشاهده
نمیشد .

فصل شصت و چهارم ـ کتاب خوان

در کلبهٔ که کیا کومو نشانی داده
بود پهلوان ساحره را بشناخت و راکستن
هم او را دید و دانست که حاجی رزیتا
یا نا نوا زادهٔ بیچاره است اما ساحره از ورود
آنها ابدا بحیرت نیفتاد و اظهار تعجبی
نکرد در صورتیکه باولین نظر شوالیه را
شناخته بود برای آنکه چنان بانتقام مشغول
بود که او را از همه چیز باز داشته بود
ماهی گیر لحظهٔ چند بان دو جوان
نگریست و به راکستن گفت حالا که کیا کومو
شما را بدین جا فرستاده البته می دانید
که نباید کسی از اهل جزیره شما را به
بیند پس احتیاط را از دست ندهید
راکستن جوابداد بسیار خوب احتیاط
خواهیم کرد و خود را به اهل جزیره نشان
نخواهیم داد و در ضمن تکلم سعی میکرد که
ساحره را بخود متوجه سازد
ماهی گیر گفت اینجا شما در امن و
امان هستید هیچکس اسباب زحمت شما
نمیشود مخصوصا اطاقی بشما میدهم که ابدا

دیده نشوید در عوض شما بکیاکومو خدمت مرا اطلاع دهید

راکامتن گفت بسیار خوب خود او هم چند روز دیگر میرسد و من از شما تمجید خواهم نمود

از شنیدن این کلمات ساحره سر بر داشت وپرسید آیا کیاکومو اینجا می آید

راکامتن جواب داد بلی خانم مگر شما مرا نمیشناسید

ساحره با آهنگی ملایمانه که معلوم بود خدمات راکامتن را فراموش ننموده گفت چرا شما را میشناسم و پس از لحظهٔ گفت شماهم غمی دارید

پرسید از کجا میدانید

جواب داد همانوقت که شمارا در مغارهٔ آینو دیدم ملتفت شدم و هم آنروز دعائی در حق شما نموده ام معلوم میشود دعایم مستجاب نشده است راکامتن باصدائی آهسته گفت آنروز غمی داشتم لیکن امروز داغ دیگری بردل دارم

پیرزن گفت بله آنوقت عاشق بودید و تصور میکردید که معشوقه شمارا دوست نمیدارد اما حالا معشوقه که دل بشما داده مفقود شده و شاید بدست رقیب افتاده

پرسید که این قضیه را بشما گفت

جوابداد قیافه و رفتار شما میفهماند که دختر آلمارا دوست میداریه ومن این نکته را در مغاره آینو در یافتم چه از سرا پای شما عشق ظاهر و آشکار بود و همیشه متوجه قشون مزار بودید که بجانب منت فرت حرکت میکرد و من یقین کردم که فقط محض کامهار اینهمه متوجه منت فرت هستید وخصوصا کیاکومو ورود شما بمنت فرت و شکست دادن اردوی مزار و غیره همه را برای من نقل نمود و یقینم شد که شما دختر آلمارا دوست میدارید

راکامتن محبت وافری درچشمان ساحره مشاهده میکرد و بانهایت حیرت و تعجب سخنان اورا گوش میداد بالاخره گفت خانم پنهان کردن اسرار دل از شما بی حاصل است شما خود قلب مرا مانند کتاب بازی میخوانید . . . بله . . . من کامهار را دوست میدارم و غم و غصه من از فقدان اوست و بامید باز یافتن او به کاپررا آمده ام و ممکن است این امید مبدل به یاس شود و من از غصه بمیرم

سئوال کرد آیا میترسید که لوکرس معشوقه شما را به قتل رسانیده باشد

راکامتن لرزان لرزان جواب داد چنین خیالی در خاطر من می گذرد آیا دیر آمده ام و کار از کار گذشته است ؟

جوابداد نه خاطر جمع باشید که درست بموقع آمده اید حالا بگوئید آیا با لوکرس رابطه داشته اید ؟

گفت بلـه بدبختانه با او رابطهٔ داشتم

پیرزن گفت شنیدم که اوکرس شوهر خود والی بی زاکایا را کشته درصورتیکه از و هیچوجه اثبات و تصدیقی نمی دیدم پس فقط چیزی که باعث کشتن آن بیچاره شده عشق شما بوده است

راکاستن گفت خانم احتمال میرود که چنین باشد

گفت البته چنین است و حالا یقین پیشنهادی هم بشما کرده است که اینجا رفته اید و باین مناسبت اورا بالتقام باز داشته اید

جوابداد خانم آنچه میگوئید صحیح است

ساحره تبسمی در لبانش آشکار شد و گفت اینها همه برای آنست که من اوکرس را خوب می شناسم

پرسید خانم از کجا میدانید که اوکرس تاکنون صدمهٔ به کلبهار نرسانیده

جوابداد او کلبهار را ربوده برای آن که اولا از شما انتقام بکشد و ثانیا اورا بعذاب شدیدی معذب نماید پس باین زودی اورا از دست نمیدهد زیرا در نظر اوکرس مرگ اصلا عذاب نیست و در مقابل عذاب و عقابی که اختراع کرده مرگ فقط بازیچه خواهد بود اوکرس وقتی کسی را می کشد که مقصود حذف عایق و مانعی باشد نه برای انتقام برعکس برای انتقام سعی میکند که مبادا مرگ برسد و طعمه را از دستش برباید کلبهار را هم برای آن عذاب و عقاب مخصوص گذاشته اگرچه بالاخره اورا می کشد اما بزخم خنجر و اثر زهر نخواهد بود بلکه اول دلش را خواهد شکست و به ننگ بی عصمتی و افتضاح دچار خواهد کرد و شاید در پیش چشم شما اورا در آغوش حریف بیاندازد و از یأس و درد شما تفریح کند

راکاستن متوحشانه فریاد برآورده و گفت حقیقة مگر این زن ابلیس است ؟

راستی بگوئید بدانم شما از چه رو اورا باین خوبی می شناسید و معلوم می شود که شما هم محض خاطر او بدینجا آمده اید و مانند من گرفتار هستید ؟

ساحره نگاهی بصورت راکاستن نموده و با حالتی بسیار محزون گفت : این زن دختر من است

[illegible] مبهوتانه پرسید : اوکرس دختر شما است ؟

جوابداد بله دختر من است بنظرتان خیلی غریب می آید که مادری بد میگوید از دخترش حرف بزنید راستی که من باید عفریتهٔ باشم تا دو بلای بزرگ را مانند اوکرس و سزار به عالم آورده باشم پس صورت را در دستها پنهان کرده و شروع بگریه نمود و چنان مغموم بنظر میآمد که راکاستن برقت آمد و غم خودرا فراموش نموده بدلجوئی خاطر او برآمد پیرزن از مهربانی و دلجوئی او تسلیت خاطری یافت و گفت اوکرس کاغذی بسزار نوشته واورا بقلعه خود دعوت نموده شاید الان هم در

راه ماند و بطرف کابورا بیایید و شما بایستی
از این مطالب او کلیهٔ را بترسید و پس از
ادای این جمله از اطاق بیرون رفت

رکامیلتن مانند مجسمه بی حرکت و
جای ماند و اسم سزار مانند صدای صاعقه
در مغز سرش پیچیدن گرفته بود

فصل شصت و پنجم — خاطر جمعی برژیا

از روز ورود آنژلو چند روز بگذشت
اوکرس با کمال بی حوصلگی منتظر رسیدن
سزار بود چه او هم مانند برادر پدر را
محکوم بمرگ نموده بود

آنژلو نقشه خود را باوکرس اظهار
داشته بود نقشهٔ مذکور عبارت از آن بود
که ساحره را داخل قلعه نماید و مشغول
عملیات شود

اوکرس در خصوص ساحره سؤالات
بسیاری از آنژلو نمود ولی او ساحره را
نمی شناخت و فقط آنچه می دانست گفت
اوکرس هم ایرادی نکرد و نقشه آنژلو
را تصویب نمود

اولین اقدام آنژلو اعتماد پاپ بود
که بزودی نایل شد چه دیگر پاپ در و
پنجره اطاق خود را قفل نمی کرد و اطاق
خواب خود را هر شب تغییر نمی داد و
وجود آنژلو را برای خود حامی بسیار
مفیدی تصور میکرد و کم کم جرئتی پیدا
کرده در باغ گردش میکرد و جواب کاغذ
هائی که از اطراف میرسید صادر می نمود
مخصوصا به سزار و رکازانتا رئیس نظمیه
دستور میداد .

از طرفی هم از شهر روم خبر بهبودی اوضاع
میرسید و یاغی گری و شورشی که پس
از شکست سزار در ملت پیدا شده بود
تقریبا بخودی خود خاموش میشد خلاصه
کار بجائی رسید که پاپ قصد مراجعت بروم
نمود و یک شب که در کنار دریا گردش
میکرد این راز را با معتمد خود آنژلو
بمیان آورد

در آن شب عده ای از مستحفظین بر حسب
معمول از جلو و دنبال پاپ بفاصله بعیدی
میرفتند پاپ به آنژلو می گفت فرزندم
حقیقة کار بجائی کردم که ییلاق خود
را تغییر دادم در نی ولی دلتنگ و افسرده
میگردیدم در اینجا آب و هوای دریا
بمزاجم خوب سازش کرده و اقلا ده سال
جوان تر شده ام — او رنگ و روی مرا
چگونه می بینی ؟

جواب داد من هرگز حالت پدر
مقدس را باین سلامتی ندیده بودم

گفت بله آنژلو آب و هوای
دریا مفید است بعلاوه اینجا آسوده هستم
توجه و مواظبت دخترم روح مرا فرحناک
کرده است من دیگر در فکر مجازات و
عقوبت مقصرین نیستم بر عکس یک رحم
و انصافی در خود مشاهده میکنم که می

خواهم همه را عفو کنم و مایلم درهای محبس را بگشایم و زندانیان را عموماً آزاد سازم آنگاه نمیدانی عفو و بخشایش برای تشویش و اضطراب چه اثرات فوق العاده دارد

بار آهسته تر و مثل اینکه با خود حرف بزند گفت از اینها گذشته شاید اگر من بمردم ببخشم مردم هم مرا عفو نمایند.

در این دم هیکل سیاهی در کنار دریا نمودار شد که پاپ را سخت بوحشت انداخت و بازوی آن ژاو را بگرفت و با آهنگی لرزان گفت آیا می بینی

گفت بله پدر مقدس هیچ وحشت نکنید من میروم و مستحفظین را خبر میدهم

هیکل سیاه بودی که پیش می آمد کم کم بخوبی نمودار شد و او ساحره بود .

فصل شصت و ششم — جان باجان

دهان کشیش که برای ندا کردن از شده بود مجدداً بسته شد و صریح در خاطرش گذشت که ساعت آخر پاپ رسیده است پس سر بگوش پاپ نهاد و گفت ندا کردن مستحفظین بی حاصل است زیرا من این زن را می شناسم که از اهل کاپررا و وجودی بی اذیت است پس چند قدمی بعقب را رفت و با وحشت و اضطراب منتظر واقعه مهیبی گردید اندکی گذشت و ساحره نزدیک شد و در مقابل پاپ بایستاد پاپ صورت او را که زیر پارچه سیاهی مستور بود نمی دید پس بمشوش پرسید چه میخواهید

پیر زن سر پیش آورد و با صدائی که تنها پاپ شنید گفت میخواهم در خلوت با ر در یك رؤیا سخن بگویم .

سوء قصدی در کار جریان است و جان شما در خطر میباشد اگر سخنان مـن گوش بدهی نجات خواهی یافت و اگـر گوش ندهی خواهی مرد

این صدا پاپ را بلرزه در آورد و از خود می پرسید که آیا این صدارا کجا شنیده آیا این زن دروغ میگوید یـا راستی جانش در معرض تلف است پس آهسته پرسید شما میگوئید که میتوانید مرا نجات بدهید

گفت بله تنها من از عهده اینکار بر می آیم . . . این شخص که سخنان ما را گوش می کند دور نمائید تـا گفته های ما را نشنود

رؤیای پیر سخت به تردید افتاد از کجا که این زن دروغ نگوید و دامـی برای او نگذاشته باشد ؟ بر عکس شاید حقیقة ناجی او باشد چه از صدایش آثار حقیقت معلوم بود و پاپ راست را از دروغ خوب تشخیص میداد پس با کیوان گفت حالا حرف بزنید تا گوش کنم

پرسید آقا آیا مرا می شناسید ؟ در ضمن ری خود را باز کرده و پـاپ

او را بشناخت و گفت ساحره تو چگونه
بدینجا آمدی چگونه جرئت کردی که در
حضور من ظاهر شوی پس بدان که جان من در
خطر نیست بلکه روزگار تو در تباهی است گفت شما
میتوانید فرمان بدهید تا مرا دستگیر کنند
ولیکن اگر من آزاد نباشم نمیتوانم
شما را از خطر نجات دهم

مجددا خوف و وحشت بر پاپ
مستولی شد و گفت حالا مقصود خود
را بیان کن تا گوش کنم

گفت اولا لازم است که اعتماد و
اطمینان کامل بمن داشته باشید من هم
باید ثابت کنم که طرف اعتماد و اطمینان
هستم ابتدا یادآوری میکنم که شما چندی
قبل ناخوش بودید و طبیب ها از معالجه
شما مایوس شدند و من شما را از مرگ
نجات دادم آیا چنین نیست

جواب داد چنین است تو مرا علاج
کردی گفت هم چنین شما را دشمنانی خونخوار
احاطه کرده بودند شما در محله کتو
آمدید و مرا ملاقات کرده و گفتید
« کاری بکن که من بتوانم از دشمنان
خود را مدافعه نمایم » من هم برای شما
زهری ترکیب کردم که استعمال کردید و
چنان زهر چشم از مردم گرفتید که دیگر
هیچ کس قدرت نگاه کردن بشما ننمود
آیا چنین نیست

جواب داد راست است تو مرا از
دشمنانم رهانیدی اما بگو بدانم چرا در
تنی ولی سر بسر من گذاشتی ؟

جواب داد نمیخواستم کاری بکنید که لعمه
دارید نادم و پشیمان باشید زیرا که می
دانستم زیبتا دختر شما است و شما چشم
شهوت بدختر خود دوخته بودید

پاپ سر بزیر انداخت و بتفکر فرو
رفت و بعد از لحظهٔ گفت بله راست می
گوئی و در این موضوع خدمتی کردی
که از دفعات سابق بیشتر اهمیت داشت
و مرا از گناه بی وجدانی رهانیدی

از این جواب برق کینه و اهانتی در
چشمان ساحره ظاهر شد و گفت پس من
حق دارم که خود را قابل اعتماد و اطمینان
شما میدانم

پاپ بجای جواب دادن سؤال کرد
اما بگوئید بدانم چرا من همیشه در مواقع
مشکله شما را سر راه خود می یابم چرا از
من غمخواری می کنی و برای چه مرا
از مرگ رهانیده از دشمنانم خلاص کردی
از شهوت رانی با دخترم مانع شدی من بتو
چه کرده ام که تو این همه در حق من
مواظبت داری ؟

وقتی که پاپ بدینگونه سخن میگفت
سراپای وجود ساحره در تزلزل بود و برای
خاموش کردن آتش انتقام و کینه اش دندان
بجگر می فشرد و با زحمت زیاد گفت
من از جواب این سؤال لابد عاجزم عجالة
باید بدانی که قضا و قدر من و ترا متحد
ساخته و این وسائل را پیش آورده و از این

مقوله بگذرید از گذشته سؤال نکنید و بگذارید این مرتبه هم بنجات شما موفق شوم

پاپ از این سخن بوحشت افتاد و گفت بسیار خوب ازین مقوله صرف نظر میکنم حال بگو بدانم در اینجا دشمن کیست و چه چیز مرا تهدید می نماید

جواب داد این سؤال را نمیتوانم جواب بدهم پرسید پس از من چه میخواهی ؟

گفت میخواهم یك معاوضه پیش نهاد بکنم الان وجود دو نفر در خطر است یکی شما و دیگری بیچاره ئی است که شرح اورا خواهم گفت شما میتوانید آن بیچاره را نجات بدهید . اگر اورا نجات دادید من هم شما را نجات میدهم و الا مانع قضا و قدر نمی شوم

پرسید آن بیچاره کیست ؟ جوابداد انژری دختر آلبا پیرمرد متعجبانه پرسید انژری ؟ تو میگوئی که من میتوانم اورا نجات بدهم جوابداد شما مادرش را کشته اید حالا باید اورا که از مدت قرنی ربوده اند نجات دهید میدانید که اورا بدینجا آورده اکسر نمیدانید بدانید که اوکرس دختر شما مرتکب این عمل شده است

گفت اوکرس چنین کاري کرده ؟ حقیقة قضیه غریبی است ! جوابداد بله دختر شما آن بیچاره را در قلعه حبس کرده است شما بدختر تان حکم کنید مخصوصا جدیت نمائید تا اورا خلاص کنید

پرسید اگر چنین حکمی نکنم چه خواهد شد

گفت همان که گفتم من جان اورا با جان شما معاوضه مي کنم اگر کاري کردید که او خلاص شود و صحیح و سالم بکشتي بنشیند و از این جزیره دور شود شما هم آسوده و خلاص هستید والا در همین ساعت هیچ کس نمیتواند شما را از مرك نجات دهد

بر زوای پیر بلرزید و گفت بسیار خوب انژری را نجات میدهم گفت قسم یاد کنید گفت بصلیب و انجیل قسم که اورا نجات میدهم

ساحره گفت در اینصورت مطمئن باشید که از مرك جسته اید و اگر بخدا اعتقاد دارید شکر کنید که شما را موفق بان کرد که از خلاصي جان اي گناهي جان خودتان را نجات دهید پاپ خواست باز هم سؤالاتی بکند اما ساحره بسرعت دور شد و در ظلمت شب از انظار پنهان گردید — پاپ لحظهٔ چند لرزان لرزان بایستاد و متعجب و مبهوت بود پس انزاو را ندا داد و او با کمال عجله پیش دوید

پاپ با سردي گفت تو حق داشتي این بیچاره وجودی بی اذیت است از من حاجتی داشت و استدعای اجابت انرا نمود

پرسید : پدر مقدس حاجتي را بر آوردید ؟ گفت : من که بتو گفتم بخشیدن خیلي لذت دارد اما ناگهان سوء ظني خاطرش افتاد و پرسید تو این زن را مي شناسي ؟

گفت : بهیچوجه من الوجوه پرسید

تو می گفتی که . . . گفت خیر فقط از
روی حدس عرض میکردم

پاپ نظری بر سوءظن پسرادای کتاب
خوان معتمد خود افکند و گفت بمنزل
مراجعت کنیم مبادا باز مبتلا مالاریا شویم
آنوقت بسرعت قدم براه نهاد و آنژلو مضطرب
و مشوش از دنبالش می آمد و در بین راه
دائم از خود سؤال میکرد ـ آیا ساحره
سر مرا فاش کرده و مقاصدم را باو گفته
است ؟ . . اگر چنین باشد البته آخر
عمرم رسیده

آنژلو نگاهی باطراف خود افکند
ناگاه در آنموقع لوکرس با عدهٔ از خدمتکاران
که فانوسها بدست داشتند پیش می آمدند
دختر از ملاقات پدر علامت ملالی از
چهره نشان داد گوئیا توقع داشت که دیگر
پدر نگردد و اورا ملاقات ننماید و گفت
پدر جان من بی جهت برای شما مشوش بودم و
آلان بجستجوی شما می آمدم

جواب داد ای لوکرس نازنین تاکنون
هیچوقت محبت و مهربانی اورا بدین گونه
نیازموده بودم . . . بیا فرزندم که باید از
مطالب مهمی با شما صحبت بدارم

پاپ داخل عمارتش گردید لوکرس هم
از دنبالش برفت آنژلو نیز مخفیانه خودرا
داخل نمود

فصل شصت و هفتم — ناامیدی

وقتی ساحره خبر ورود آتیه سزار
را به راکاستن اعلام کرد مثل این بود که
خنجری بقلبش زده باشد چه مدتی بی حرکت
برجای ماند ومقاصد زشت لوکرس را برای
انتقام خود احساس میکرد ناگهان صیاد
آمد و بازوی او را گرفت واو بخود آمد
واز دنبال وی عازم گردید آن کلبه عبارت
از دو قسمت بود یکی آنجا که راکاستن
و پهلوان ورود نمودند و آن قسمت هم
مطبخ وهم اطاق خواب و اطاق خوراک بود
قسمت دیگر انبار بود ودامهای ماهی گیری
نیز در آنجا ذخیره میشد

ماهی گیر راکاستن را بدان انبار
آورد وشاخه های هیزم ودامهای ماهی گیری
را از گوشهٔ برچید و در کوچکی که روی
زمین خوابیده بود آشکارا شد و از آنجا
بوسیله پله کانی داخل زیر زمین شدند
که نسبت بوضع فقیرانه کلبه اثاثیه مرتبی
داشت از آنجمله سه تخت خواب آهنی میز
و صندلی و دو لانچه وغیره و معلوم بود
که این مکان مخفی برای بعضی مجامع
سری تهیه شده اما راکاستن اصلا در
این موضوع سؤالی ننمود فقط باظهار تشکر
قانع شد

ماهی گیر گفت اینجا هیچکس شما را
نخواهد دید منتهی لازم است که فقط شبها

بیرون بیائید راکاستن صدای از شب را
خیالات یاس آور بکذ اید اما یاس بخود
راه نداد و واجب آن دانست که خاتمه
بآن وضعیت وحشتناک بدهد و کار را یک
طرفی نماید پس از بستر خود برخاست
وانهوا ازدار زمین بدر آمد و ماهی گیر را
دید که برای صید دام های خود را مرتب
مینماید و از او پرسید : پیرزنی که من سر
شب با او صحبت میکردم کجا است
جوابداد در اطاق خودش که فعلا
دیوار باطاق شما دارد میباشد
پرسید آیا میدانید چند روز دیگر
در این جا خواهد ماند . گفت مگر شما
برای یک مقصود بدین جا نیامده اید ؟
جوابداد : چرا اما میخواستم بدانم . . .
در هر حال فعلا میتوانم او را ملاقات کنم
گفت : همیشه میتوانید او را ملاقات کنید
راکاستن بیرون آمد و با کمال عجله
بطرف قلعه روان شد با اینکه شب بسیار
تاریک و او راه را نمی دانست در رفتن
تامل نمی کرد و اتفاقا توده سیاهی که
بنای قلعه بود در آن ظلمت بنظرش رسید و
معلوم شد راه را صحیح رفته است وحریصانه
بقلعه که منزلگاه اوکرس و گلبهار بود
می نگریست و عشق و کینه اش هر دو به
جوش آمده بود اما زود ملتفت شد که دور
قلعه خندقی مملو از آب است و از هیچ طرف
راهی بقلعه ندارد
پس برفراز سنگی بنشست و مایوسانه
سر بدامن غم فرو برد و از عجز و ناتوانی
خود زار زار بگریه در افتاد تا اینکه
هوا رفته رفته روشن شد آنوقت مایوسانه
بخانه مراجعت کرد و خسته خاطر
و پریشان در گوشه بنشست و آن روز در
نهایت مرارت و محنت بگذرانید در آن روز
ابدا بملاقات ساحره موفق نشد و چون
شب شد باپهلوان روی بقلعه آوردند چون
خورشید طلوع کرد باز مایوسانه بکلبه مراجعت
کردند اما راکاستن بسیار آرام و فارغ
البال بنظر می آمد و تصمیم خود را به
پهلوان بیان نمود پهلوان از تصمیم او
متوحش شده گفت آقای من کار هنوز
بانجام نرسیده شما که از خطرات خیلی
مشکل تر نجات یافته اید چگونه در مقابل
این خطر مختصر مایوس شده اید . . .
پرسید از کجا می فهمی که من مایوس
شده ام جوابداد از چهره شما گفت اشتباه
کرده ای از قضا من در فکر نقشه بودم
و طریقه حمله برای خود بدست آورده ام
منتها تو هم باید کمک کنی تا اینکه بمقصود
نائل شوم
جوابداد من در انجام فرمایشات حاضرم
گفت قصد من آن است که امشب بدر
قلعه رویم و بگوئیم که از طرف سزار از روم
آمده ایم و پیغام مهمی برای اوکرس
آورده ایم . . . البته در را باز می کنند
و ما داخل میشویم
پرسید اگر در را باز نکردند چه بکنیم

جواب داد میگویم داخل قلعه میشویم چرا
بیهوده حرف میزنی
گفت بسیار خوب
گفت آنوقت ممکن است یکی از دو کیغوث
پیش آید یا ما را پیش او کرس می برند
آنوقت میدانم چه کنم ولی اگر ما را
نزد او نبردند تو باید با اشخاصی که اطراف
ما هستند خود را مشغول کنی و بجنگ و
جدال مشغول میشوی و اقلا جان ساحرهٔ پیر
میخواهی تا من چند دقیقه فرصت بدست آورده و
کاری از پیش ببرم

پهلوان برفت آمد و گفت اگر به
جان دادن من کار درست می شود خاطر
جمع باشید که من از جان نثاری
مضایقه نمی کنم انسان یکروزی خواهد
مرد چه امروز چه روز دیگر امد زیر
لب ماشود گفت بله دیگر باید دست از
جان شست هر دو از این جهان رفتنی
هستیم

اما راکاستن از فدا کاری و جان
نثاری کامل و بی پایان پهلوان متاثر
شد و اشك از دیده کاش جاری گردید
و اورا در آغوش کشیده با کمال مهر و محبت
ببوسید و از همین رو تسلیت خاطری
فراوان در خود احساس کرد

آنروز نیز بمرارت و محنت روز پیش
بگذشت چون شب سر سر دست امد و
راکاستن بهیچوجه از نقشه خود سخنی
بمیان نیاورد چه میخواست وسیله دیگری
بدست آورد که بیشتر مقرون بنیل مقصود باشد
هنگام صبح بخواب رفته بود که
ناگهان صدائی اورا بیدار کرد که دو نفر
باهم تکلم میکردند شوالیه از صدا دانست
که ساحره و کیا کومو میباشند

ساحره می گفت تو داخل قلعه شو
و وسیلهٔ فراهم آور که من نیز داخل شوم
پرسید خوب فکر عواقب کاررا کرده اید
جواب داد خاطر جمع باش که آنچه
باید بشود خواهد شد و امروز هیچ قوئی
نمیتواند ردولف ارژنا را خلاص نماید اما
مگو بدانم تو گفتی که سوار برای جزیره
کاپررا بکشتی نشسته است گفت فردا صبح
از انجا سوار میشود و فردا شب بدینجا
خواهد رسید

راکاستن از شنیدن این جمله از بستر
برجست و پریشان و مضطرب نزد ساحره
و کیاکومو رفت و بخشونت وسختی پرسید
شما گفتید فردا سوار بدینجا خواهد آمد
کیاکومو اورا چنان منقلب دید که جرئت
جوابدادن نمیکرد لیکن ساحره همان جواب
را بوی اظهار کرد

راکاستن با نهایت ضعف و بی طاقتی
بر زمین بنشست و آهی کشید و گفت بلی
حق آنجا است که هیچ کار از من
ساخته نیست

اما ناگهان از جای برخاست و عزم
بیرون رفتن نمود ساحره که برای هیچکس
دلسوزی نمیکرد دلش بحالت زار او بسوخت

و پرسید کجا میروید جواب داد الان بقلعه
میروم و هرکس را به بینم میکشم تا کشته
شوم ساحره از آهنگ صدای او بلرزه در
آمد و از فرط مأیوسی اورا باجرای خیالش
مصمم دید و گفت عجالة تأمل کنید

روح امیدی درجسم پژمرده راکاستن
دمیدن گرفت و از جای بماند ساحره لحظهٔ
بفکر فرو رفته رفته سر بر داشت و گفت
کیاکومو عجالة مرا بحالت خود گذار . .
جوان اوم یکساعت دیگر نزد من بیا تا
بگویم آیا باید بقلعه بروی و خودرا بکشتن
بدهی یا نه

راکاستن وکیاکومو هر دو از اطاق
بیرون رفتند ان یکساعت راشوالیه درب اطاق
ساحره ساکت و بیحرکت بایستاد و دریاس
و امید بپایان رسانید

ساحره چون تنها ماند باخود اندیشید
اگر این جوان مساعدت نکرده بود حالا
من رزیتای نازنین خودرا زنده نمیدیدم
. . ولیکن آیا سزا وار است که بهمین
جهت از کینه سی ساله خود صرف نظر
کرده و ردریك را نجات دهم

من چرا از انتقام خود منصرف بشوم
این جوان میمیرد بمیرد بمن چه ربطی دارد
در این کلمات حالش منقلب شد زارزار بگریست
و گفت ای رزیتا چرا من ترا باین پایه دوست
میدارم چرا باید در اینساعت به حال کسی
که ترا نجات داده دل بسوزانم و بهمین
منوال تردید سختی در وجدان آن بیچاره
موجود بود و در انتخاب استخلاص شوالیه
و باچشم پوشیدن از انتقام در دله و عاجز
مانده بود

بالاخره باآهنگی حزین و درد ناك
راکاستن را صدا زد و شوالیه از رنك پریده
او متوحش شد و او را سخت پریشان و
متزلزل یافت ساحره گفت ای جوان
اسوده و آرام باش من اینك میروم و
محض خاطر تو با محال و ممتنع دست بگریبان
میشوم اگر وسیلهٔ برای استخلاص بدارى
ممکن باشد همان اقدامی است که من
خواهم کرد . . دیگر از من هیچ سئوال
نکنید . . . امشب نتیجه اقداماتم را بشما
خواهم گفت

چون شب شد رزا بسمت قلعه روانه
گردید قصدش این بود که بمساعدت و همراهی
آنژلو داخل عمارت شود

اما اقبال بهتر از آنژلو یاری مساعدت
کرد زیرا پاپ را دید که در کنار دریا
با کشیش جوان قدم میزد و مذاکراتی که
از نظر خوانندگان محترم گذشت بین آن
دورد و بدل شد پس از آن ملاقات و
مذاکرات ساحره بکلبه مراجعت کرد و
کیاکومو را دید که بانتظارش بود و
گفت الان بقلعه برو و وسیله فراهم آور
که پاپ از ورود پسرش بکابررا مسبوق
شود .

جواب داد اطاعت میکنم و تا یك
ساعت دیگر حتما او را مستحضر میدارم

فصل شصت و هشتم ـ مناقشه در فامیل

حالا ساحره را که اطمینان قطعی برای نجات کلهاو به شوالیه میدهد میگذاریم و بشرح احوال پاپ می پردازیم

ژژیا بالوکرس داخل عمارت شدند و آنژاو هم خود را مخفیانه داخل نمود و مصمم گردید که در پس در یا پشت پرده پنهان شود و گفتگوی آنها را بشنود

پاپ محض اینکه مجال فکر و تمهید بلوکرس ندهد بلامقدمه گفت راستی هیچ بمن نگفته بودی که دختر آلما را محبوس ساخته ای

لوکرس به آسودگی خاطر جواب داد بله من ازو سخنی بیان نیاوردم زیرا بدون این گونه مطالب شما را مشوش میدیدم و نخواستم باظهار آن تشویش شما را زیاد کنم بعلاوه حبس او راجع بیك قضیه شخصی است که بین من و او موجود شده و البته در موقع مقتضی خاطر شما را مطلع میکردم پرسید هنوز آنموقع نرسیده است جواب داد نه پدر جان هنوز موقع نرسیده

پاپ دیده برهم نهاد و از آهنگ صدای لوکرس دانست که مقاصدش بسیار سخت و مهیب است

دراین اثنا کسی از بیرون اطاق انگشت بر در زد و لوکرس برای خلاصی از استنطاق پدر موقع را مغتنم شمرد و برای باز کردن در برفت پیشخدمتی در بیرون تعظیم کرده و گفت کیا کومو ناظر سرکار خانم الساعه وارد شده و اجازه حضور میخواهد لوکرس در اطاق را باهست که پاپ از سخنانش آگاه نشود و آهسته به پیشخدمت گفت بگو حاضر شود

کیا کومو حاضر شد و گفت بر حسب امر سرکار خانم بقصر خندان رفتم تا آنچه دستور داده اید بکاربرده بیاورم اما قصر خندان با خاك یکسان شده است لوکرس کمی رنگش تغییر کرد اما ابدا اظهار تاسف و تاثری بر زبان نراند و پرسید دیگر چه خبر داری جواب داد والا حضرت سزار بطرف کاپو را حرکت کرده و الان در راه است لوکرس مسرورانه پرسید آیا اطمینان داری ؟ گفت بلی کاملا مطمئنم

لوکرس گفت برای آن خبر بدی که آورده بودی تصمیم گرفته بودم که ده چماق بر گردت بزنم اما برای این خبر خوشت مستحق ده لیره طلا هستی حالا برو لیره ها را بگیر چماقها را هم بخشیدم سپس نگاهی بروی افکند و باطاق پدر مراجعت کرد کیا کومو باخود گفت ای افعی موقع رسیده است که دندانهای ترا یکان یکان بکنم

برژیای پیر در آن دو دقیقه که

تنها بود بفکر فرو رفته و کسه پدر هابکرد چگونه بشاری را از چنگال شرارت دختری نجات دهد در آنحال لوکرس را دید که شادان و خندان داخل شد

پاپ پرسید معلوم میشود خبر خوشی برای ات آورده اند

جواب داد بله پدر جان اما فعلا از ین مقوله بگذریم و بصحبت خودمان بپردازیم میدانید وقتی که صحبت بشاری بمیان می آید من چقدر محظوظ میشوم

پاپ متعجب شده و پرسید مگر این دختر با او چه کرده است

جوابداد او شخصا کاری نکرده است اگر چه میخواستم حالا از مقاصدی که در باره این دختر دارم شما را مطلع نسازم لکن هرچه باداباد میخواهم گفت اول خواهش میکنم بگوئید بدانم از کجا مسبوق شده اید که او محبوب من است

گفت عجله نکن خواهی دانست . .

من منتظر صحبت تو هستم لوکرس باسودگی خاطر گفت مطلب خیلی ساده و صریح است من همیشه مفتون حسن سیاست شما بوده و درسهای شما را بخوبی آموخته ام آیا در نظر دارید که خانم هنورانا چون اسباب تصدیع خاطر شما شده بود چگونه معدومش گردید حالا هم این دختر اسباب زحمت من شده میخواهم او را معدوم نمایم

پرسید اگر عفو او را خواهش کنم چه خواهی کرد . . جوابداد قبول نمیکنم گفت دختر جان تحمل داشته باش و سخنان مرا بشنو اگر علاوه بر خواهش دزدی تقاضا کنم که فردا صبح او را آزاد نمائی که بایتالیا مراجعت کند چه خواهی کرد

جواب داد پدر جان مزاح میفرمائید گفت معلوم میشود کینه غریبی از این دخترك در دل داری . . اما اگر بدانی که جان من بسته به نجات او است چه خواهی کرد لوکرس متعجبانه پرسید چگونه چنین امری ممکن میشود گفت آیا اسم ساحره را شنیده ای جوابداد بله چنین اسمی بگوشم رسیده است گفت این جادو نمیدانم برای چه بی نهایت بمن علاقه بهم رسانیده است و من باو اعتمادی دارم و در کنار دریا گردش می کردم او را دیدم بمن چنین گفت و از همین جا دانستم که مستحفظین شما بسیار بد کشیك می کشند و من دیگر جرئت ندارم از قلعه بیرون بروم در هر حال بمن گفت که جان من در معرض خطر است

لوکرس رنك از رویش پرید و گفت عجب خیالات واهی ! گفت نه لوکرس من بآین پیر زن اعتماد کامل داشته و یقین دارم که جانم در خطر است زیرا تا کنون هرچه این ساحره بمن گفته راست بوده است حالا میدانی وسیله خلاصیم را چه میداند ؟ بمن گفت اگر بشاری را نجات دهم خودم از مرگ خلاصی می یابم

لوکرس در ضمن استماع سخنان

پدر فکر میکرد که علت حرف ساحره را نفهمد بالاخره چنین اندیشید که آن پیر زن از این سخن قصدی جز آن نداشته که بیشتر اعتماد پاپ را جلب نموده و بدان واسطه مقاصد خود را بهتر از پیش ببرد و لازم دانست که از این اعتماد چیزی بکاهد و پدر را بهمان عقیده باقی بدارد پس گفت پدر جان ممکن است که این جادوگر نسبت بشما الفت و محبت زیادی داشته باشد اما یقین کامل دارم که در این قضیه اشتباه کرده است مطمئن باشید که هیچ خطری برای شما متصور نیست.

نرژبای پیر سری تکان داده گفت

من میگویم که جانم در معرض هلاکت است و از تو خواهش میکنم که اشاری را آزاد کنی تو تامل داری !

اوکرس از جا برخاست و گفت پدر جان من هرگز چنین کاری نمیکنم و منافع خود را برای خیالات و اهی یك پیر زن دیوانه از دست نمیدهم پدر جان من قسم میخورم این مطلب بکلی دروغ است وفرضا سوء قصدی در باره شما باشد جاسوسان من مشغول تفتیش هستند هیچ کشتی و قایقی بدون اطلاع بساحل جزیره نخواهد رسید اگر بنای محاصره هم باشد یکسال تمام دوام خواهیم آورد لشکریانی داریم که بیك اشاره من جان نثار می کنند دراینصورت برای شما چه خطری متصور خواهد بود البته اینجا با واتیکان برای شما هیچ تفاوتی ندارد.

این کلمات اثرات خود را در خاطر مشوش پاپ بخشید چه میدانست که دخترش بهیچ وجه مبالغه واغراق نمی گوید و حقیقة هیچکس را بزور و حیله راهی در قلعه میسر نشود دختر تغییری که در حال پدر ظاهر شده بود بدید و گفت مگر چند روز پیش بخیال نیفتاده بودید که مرده هنوراتا از قبر سر بدر آورده و بنظر آمده است در صورتیکه دخترش اشاری را ملاقات کرده بود دیده؟ اینهم خیالی نظیر همان خیالات است — مطمئن شما باشید ابدا خطر معنوی و مادی در میان نیست و بزودی بروم مراجعت نموده واشرار را سخت گوشمالی خواهید داد

لازم است در پیشرفت مقاصد خود عزم ثابت داشته باشید مگر نمیدانید از عزم ثابت یکنفر تمام بدبختی های ما شروع شده و بواسطه او هزاران تلخی شکست چشیده و ترس اوست که شما را بدینجا فراری و پناهنده ساخته است.

پاپ گفت: راکاستن را میگوئی من او را میشناسم و چنان کینه او را در دل دارم که برای کشتن او دست از جان خود می شویم

اوکرس از خوشحالی بلرزید ودانست که پدرش را تسخیر کرده است و گفت پدر جان لازم نیست جان خود را به خطر بیاندازید آرزوی شما به حقیقت مقرون

خواهد شد

باپ گفت دختر جان چه میگوئی راکاستن آلان در همت قرت ساطنت میکند چگونه آرزوی او انجام پذیر است

گفت: آنچه را که شما باد پیلوماسی خود و سرار با فشونش از عهده آن برنامدید من انجام داده و راکاستن را از پای درآورده ام و عنقریب کارش را می سازم

جواب داد دختر جان اگر حقیقة تو چنین کاری کرده باشی الحق که نجات دهنده فامیل ما هستی اوکرس با یکنوع اسکبر و نخوتی گفت من باین کار موفق شدم چه دانستم که راکاستن زنی را دوست میدارد و چنان باو عاشق است که جان و دل را برای او نثار می کند و بی او زندگانی را حرام می شمارد و این زن تاتری دختر آلما است با این حال باز میل دارید او را آزاد کنم ؟

گفت به به آفرین عجب خیال بلندی ! نه در اینصورت هرگز آزادی او را تصویب نمی کنم بلکه جانم را برای انتقام از راکاستن نثار می نمایم ... حالا بگو بدانم چه خیالی در حق این دخترك بافته ای تصور میکنم راکاستن تا اینجا دنبالش بیاید

گفت خیر نمی گذارم در جستجوی او زحمت بکشد بلکه خودم معشوقه اش را به نزدش می فرستم

پرسید مقصودت را ندانستم گفت پس از آنکه تاتاری را به بی سیرتی متهم کردم او را نزد راکاستن می فرستم سرار فردا وارد میشود و لدی الورود دختر آلما را هم بستر او خواهم نمود و آن غنچه ناشکفته را گل پژمرده خواهم ساخت و نزد نامزدش خواهم فرستاد تا هم دیگر را دوست بدارند و با ننگ و افتضاح زندگانی نمایند

باپ از آنهمه کینه و خصومت مشوش شد و گفت الحق که تو از نسل من هستی و برای فرزندی من لیاقت داری جواب داد بله من می توانم لاف بزنم که نژاد حقیقی هستم

پس از این مذاکره اوکرس از اطاق پدر بیرون آمد اما نه از آن دری که کیاکسومو بحضورش رسیده بود و از حالتش چنان می نمود که در جستجوی کسی بود و از آنجا بسرعت تمام باطاق دیگری که جنب اطاق باپ بود بشتافت و فرحناك شد چه کسی را دید که بسرعت از در دیگر بیرون رفت

چون بعمارت خود رسید کسی فرستاد و آنژاو را احضار کرد و بلا مقدمه ازاو پرسید آنژاوی عزیزم کار ما بکجا رسیده بنظرم ساحره شما خیلی به آنی کار میکنند.

جواب داد من فقط منتظر امر شما بودم گفت دیگر لازم نیست منتظر باشی آیا اطمینان داری که اقدام خواهد کرد جواب داد بله

گفت اما باید در این مطالب همه
طور پیش بینی کرد بحتمل ساحره یکی دو
روز مهلت بخواهد درآنصورت مذاکره که
من با پاپ نمودم برای او بیان کن تا از
مهلتش صرف نظر کند

پرسید چه مذاکره؟
جواب داد همان مذاکره را که او
پشت در گوش می دادی لازم نیست سر مرا
شیره بمالی ؟ حالا برو و در کار خود
عجله کن

فصل شصت و نهم — تصمیم قطعی

آنژلو تنها کسی نبود که مذاکرات
اوکرس و پاپ را استماع نمود بلکه کیاکومو
از جای دیگر در کمین نشسته بود و به
سخنان آنان گوش میداد منتهی کیاکومو
چون درآن قلعه بسیار آمد و رفت کرده
بود و هر گوشه و کنارش را می دانست
طوری رفتار کرده بود که اوکرس آگاه شود
تقریباً نصف شب بود که آنژلو بکلبه
ماهی گیر داخل شد و ملاقات زیباشقافت
پیرزن از ورود او درآن نیمه شب هیچ
تعجب ننمود و فرض کرد برای آن آمده تا
از سخنان وی با پاپ آگهی یابد اما آنژلو
لدی الورود گفت حالا موقع رسیده است کی
شروع بکار خواهید نمود

جواب داد دوروز باید تامل کرد
هنوز من برای کار حاضر نیستم

گفت خیال میکنید بورژیا بقسم خود وفا
کرده و دختر آلبا را مستخلص میسازد؟

ساحره نگاهی برسرا پای کشیش افکند و
گفت از کجا این مطلب را میدانی آنژلو
بدون اینکه جواب دهد گفت پاپ شمارا
ریشخند کرده و ابدا اقدامی در استخلاص
بئاتریس نخواهد نمود و آن بیچاره بعذابی که
محکوم شده معذب خواهد بود منتهی شما
این وقت گرانبها را تلف میکنید

ساحره یقین داشت که آنژلو از قضیه
مسبوق است و راست می گوید پس رنگ
از چهره اش پرید و با آهنگی محزون پرسید
از کجا میدانید؟ آنوقت آنژلو آنچه شنیده
بود بیان کرد ساحره با کمال دقت گوش داد
و گاه بگاهی اندامش مرتعش می شد و
چون سخن کشیش بپایان رسید گفت فردا
شب شروع بکار خواهم کرد .

پرسید کی بقصر داخل میشوید گفت
امشب ... آیا میتوانید فردا تمام روز
مرا در قلعه مخفی کنید جوابداد با کمال
سهولت با من بیائید تا بدرون قلعه. بروم
گفت هنوز اسباب کار خود را فراهم
ننموده ام شما بروید من دو ساعت دیگر
خودم بدر قلعه حاضر خواهم بود . دیگر
مرا تنها بگذارید

آنژلو بیرون رفت ورزا با تعجب

تمام از خیانت جدید رژیا یقین بمرگ
حتمی کلبهار و راکاستن نمرد اما خودش
زنده میماند و آن ملعون را به کیفر اعمال
خود میرساند و دیگر در این باب تردیدی
نداشت و تصمیم خود را قطعی ساخت
پس آهسته آهسته باطاق راکاستن
آمد پهلوان باز گفت که راکاستن مدار
چند روز بیدوقهٔ او دلخوش گردیده و
لحظهٔ بخواب رفته است
در این اثنا صدائی شنید و آن کیاکومو
بود که بدیدن وی آمده و چون او را
در اطاق خود نیافته بود اطاق راکاستن
آمد و گفت اخبار موحشی در بارهٔ این
جوان دارم پاپ سیاست و عقوبت بناتری
را تصویب کرده است
ساحره جواب داد میدانم
گفت پس چرا او را بیدار نمیکنی
جواب داد من که چنین طاقتی در
خود نمی بینم
پهلوان کلمهٔ چند از سخنان آنان
بشنید و مطلب را دریافت و او هم
چنین رای داد که باید راکاستن رابیدار
کرده از ما وقع مستحضر سازند و بلاتامل
دست بر بازوی شوالیه گذاشت و گفت
آقای من پیرزن هم باید با شما سخنی دارد
راکاستن بیدار شد و پرسید دیگر
چه بدبختی تازهٔ روی داده جواب داد
رژیای پیر بمن وعده کرده و قسم خورده
بود که کلبهار را آزاد سازد اما حالا
نقض عهد کرده و بهلاك او کمر بسته
ارژیا بسزای خود خواهد رسید
ولیکن شما از صدمه خلاصی نخواهید داشت
راکاستن دشنامی چند بر زبان آورد
و دیگر هیچ از وی دیده نشد چرا اینکه چشمهایش
از حدقه در آمده و نزدیک بجنون دیوانگی
بود اما در همان حال دانست که با ضعف
نفس هیچکاری بر نیاید پس بمنتهای کوشش
و قدرت بر خود مسلط شده گفت خواهش
میکنم عین واقعه را باجزئیات تماماً برای
من بیان کنید
ساحره آنچه با رژیای پیر در کنار
دریا مذاکره کرده و مطالبی را که از
کیاکومو و اژاو شنیده بود همه را بیان
کرد و گفت من برای نجات کلبهار مهمترین
وسائل متوسل شدم اما چه میتوان کرد
شما و او در دست تقدیر اسیرید و رژیا
شما را در هم خواهد شکست
راکاستن سرابسینه افکنده و چینهای
مهیبی در جبین داشت و ساکت و بی حرکت
اشك از دیده ها جاری میساخت و ساحره
میگفت اما خاطر جمع دارید که انتقام شما هر
دو را خواهم کشید . . . افسوس که ازین
انتقام هیچ سعادتی برای شما نصیب نمیشود
شوالیه گفت خیلی از غمخواری شما
تشکر میکنم و خوشوقتم که دم مرگ کسی
برای دلجوئی و اظهار محبت دارم.

پرسید آیا مصمم هستید که بقلعه رفته و خود را بکشتن بدهید ؟ ممکن نیست تافردا هم صبر بکنید

جوابداد چون دیگر طاقت برای من باقی نمانده این خواهش شما را نمیتوانم انجام دهم

ساحره اظهار امتنان نموده و گفت حالا فرزند جان با من روبوسی کن که من هم بجانب مرگ میروم

راکاستن خودرا در آغوش آن بیغوا بینداخت و آن پیرزن مانند مادر مهربان سر وروی شوالیه رابوسید و سپس ازجای برخاست و در ظلمت شب بطرف قلعه روان گردید آنوقت راکاستن روبجانب کیاکومو کرد و گفت خیالم این است فردا بزور داخل قلعه شوم بنظر شما چه ساعتی مقتضی تراست پیر مرد جوابداد قبل ازاینکه بتوانید بزور داخل قصر شوید کشته خواهید شد و این کار عاقلانه نیست

پرسید آیا وسیله بهتری میدانید جوابداد شاید ولی بهتر اینست که تا فردا تامل کنید تامجددا در اینخصوص با هم مذاکره را ختم کنیم

گفت هیچ مضایقه ندارم اما در صورتیکه بتوانم پیش از وارد شدن نزار خیالات خودرا بموقع اجرا بگذارم

جوابداد درینصورت مقصود برآورده است چه نزار نصف شب وارد میشود اگرمیل داشته باشید در ساعت قبل با هم ملاقاتی نمائیم

گفت بسیار خوب من حاضرم

کیاکومو گفت پس در ساعت مذکور بدر قلعه نیائید بلکه از کنار دریا در میان تخته سنگ ها گردش کنید اگر من وسیله مفیدی بدست آورده باشم در آنجا خواهم آمد وفکر خودرا بشما خواهم گفت ولی اگر نیامده بودم بدانید که هیچ کاری از من ساخته نشده و در آنصورت خود دانید

کیا کومو پس از این سخن از اطاق بیرون آمده و بطرف قلعه عازم گردید راکاستن چشمش به پهلوان افتاد که با کمال دقت و عجله به پاك کردن خنجرها و شمشیر ها مشغول بود درآنموقع بفکرش گذشت که آن بیچاره را مرخص کند و اورا بی جهت در جنگی که بیشتر بخود کشی شباهت داشت داخل ننماید پس گفت چه میکنی ؟

جواب داد حربه های خودمان را پاك می کنم مگر فردا روز جنگ نیست گفت از پاك کردن حربه چه حاصل چرا بیخود بخود زحمت می دهی جوابداد آقای من حالا که فردا باید بمیریم من دلم میخواهد مرك ما نظیف و پاکیزه باشد تنها زینتی را که من بدان علاقه دارم همین است

فصل ۷۰ – کشتی از دور نمایانست

راکاستن تمام روز را روی تخته سنگ های کنار دریا با غم و غصه بسر رسانید نزدیک شب ناگهان صدای ماهی گیر را شنید که او را از خیال بدر آورد آن صدا گفت آیا شما به بادبان کشتی که از دور می آید نگاه می کنید؟

شوالیه دیواله وار از جای برجست و عربده کنان گفت: چه میگوئی بادبان کشتی کاپیتان است پس حتما اوست

آنوقت شروع بقدم زدن نموده و با خود می گفت از کجا معلوم است که سزار در این کشتی باشد و شاید کشتی تجارتی باشد و اصلا بجزیره کاپررا نیاید

اما در همان موقع که این فکر از خاطرش میگذشت ماهی گیر گفت کشتی بخط مستقیم بطرف جزیره کاپررا می-آید تماشا کنید من یقین دارم که از استی حرکت نموده

راکاستن اصلا رو بطرف کشتی بر-نگردانید زیرا دانستکه کشتی از استی آمده و سزار در آن نشسته است و چند ساعت دیگر واردمیشود پس بی اختیار نزدماهی گیر آمد و اینمرتبه نتوانست خود داری کند و بیخودانه نظر بدریا انداخته و کشتی را از دور بدید و از صیاد پرسید چند ساعت دیگر تصور می کنید بدینجا وارد شود

صیاد نگاهی بر آسمان و سطح دریا افکند و گفت هوا بسیار خوب است اما نمیدانم بچه جهت بادبانها را تماما نکشیده اند و بادبان مناسب خیلی از سرعت کشتی کاسته اند ولی با همه این ترتیبات کشتی در نصف شب بکاپررا خواهد رسید اما چطور شما مگر علاقهٔ مفرطی باین کشتی دارید که از دیشب تا بحال بانتظار آن از این نقطه حرکت نکرده اید

جوابداد بله منتظر دوستی هستم

ماهی گیر سلامی داده از او مفارقت نمود

راکاستن هم چشمها را بر کشتی بدوخت و صم و بکم بر جای بماند و هیچ ملتفت گذشتن وقت نبود تا اینکه پهلوان باو خبر داد که ساعت نه است و وقت میگذرد.

راکاستن مثل اینکه از خواب بیدار شود بخود آمد و عرق های سرد از جبین سوزانش پاک کرد و گفت برویم

☆☆☆

سزار بورژیا در کشتی نشسته و با نهایت عشق و شهوت پیش میراند و با کمال بی حوصلگی در هجران کاپررا بسر میبرد چه برای وصال او جنگ کرد و با کمال خفت شکست خورد لکن آنی از خیال او منفک نشد و دقیقهٔ آرام نبود تا قاصدی بیامد و نامهٔ لوکرس را برسانید و بمجردیکه

نامه را خواند فریاد حظ و سروری از دل برآورد و پنج دقیقه دیگر بطرف تشدارو کاراستی روانه شد لکن چون نزدیک جزیره رسید فرمان داد تا کشتی را آهسته رانند که شب تاریک داخل کاپررا گردند

تقریبا دو ساعت نصف شب مانده بود که قدم بخاک جزیره نهاد و قایقی که او را بدانجا رسانیده بطرف کشتی روانه نمود و خود تنها ماند حتی یک پیشخدمت هم همراه برنداشت اول وحشت کرد و بفکر فرو رفت ولیکن زود سری تکان داد و مانند گرازی که بطرف طعمه تازد بسرعت و عجله بطرف قلعه دوان شد و یکربع بعد در مقابل اوکرس بود و بدون مقدمه گفت او اینجا است

اوکرس جواب داد بله الان او را خواهی دید آنوقت دست برادررا گرفته کشان کشان از دالانی عبور نمود تا بدر اطاق رسید و خود ایستاد و با صدائی لرزان گفت او اینجا است اگر مقاومت کرد و تسلیم نشد او را بکش و اگر تو او را نمیکشی من خواهمش کشت

فصل هفتاد و یکم ـ فنجان نقره و فنجان طلا

شب قبل سه ساعت بعد از نصف شب ساحره بطرف قلعه حرکت کرد وچون بدر قلعه رسید کسی از پشت درختان بدو آمد او همان آن ژلو بود که شنلی بر دوش او بیافکند و گفت بدرون قلعه بیائید که سرکار خانم اوکرس میخواهد شما مذاکره نماید

ساحره بدون هیچ تشویش واضطرابی قدم بدرون قصر نهاد اما تنش جوان از شوق وصال منصب کاردینالی رنگش پریده و دائم میطپید خلاصه ساحره را در اطاقی داخل نمود و خود بیرون رفت و طولی نکشید که اوکرس بهمان اطاق وارد گردید

نگاهی که بار بچهره دخترش انداخت عمیق و پر معنی بود و در همان حالت از قلب خود جویا شد و دل را بسیار سرد و بی حس یافت گوئیا احساس در وجود او مرده بود و قوایش جز برای انتقام استعدادی نداشت اوکرس هم آن پیر زن را که بیگانه و ناشناس می پنداشت نیکو بکاری نگریست و پرسید آیا حاضر هستید

جوابداد بله حاضرم پرسید کی اقدام میکنید گفت اول بایدا او را به بینم و با او صحبت کنم . . اما هیچ وحشت نکنید من قسمی ملاقات و مذاکره می کنم که کار خراب شود یا بتعویقی دچار گردد جوابداد فقط فردا می توانید او رابه بینید

گفت پس کار هم موکول بفرداشب

خواهد بود زیرا ناچار من باید او را به بینم و بدون اینکه بفهمد در اطاقش داخل شوم

جوابداد این کاری است بسیار سهل زیرا او معمولا صبح ها در باغ میرود شما موقع را غنیمت بشمارید و در اطاقش بروید .

گفت در اینصورت فردا صبح شما را خواهم دید و عجالة مرا تنها بگذارید

اوکرس متفکرانه قدمی بر داشت و میخواست بیرون رود و لیکن زود برگشت و نزد ساحره آمد و گفت چه سبب دارد که میخواهید او را بکشید ؟ ساحره سر برداشت و با نگاهی که اوکرس را متوحش ساخت پرسید چه علت دارد که شما باین کار مایل شده اید ؟

از این سؤال تفتی آهنی سرخ شده بر بدن اوکرس زدند زیرا از جای پرید و بدون اینکه جوابی دهد و یا سؤالی بکند بشتابد از عمارت بیرون رفت و در راه با خود گفت راست میگوید من دیوانه ام علت قتل پدرم را از بیگانهٔ میپرسم . . . اما راستی صدای این دیوانه را از کجا شنیده ام اما هر چه فکر کرد که آن صدا را کجا شنیده بخاطر نیاورد و بقیه شب را اصلا بخواب نرفت تا صبح شد و برخلاف معمول پاپ از اطاق بیرون نیامد و اوکرس بسیار متوحش و مضطرب بود بروژیای پیر درصدد تهیه لوازم حرکت بود و در دو ساعت بغروب فرمان داد که کشتی او را حاضر کنند تا هر وقت بخواهد حرکت نماید پس از غروب به آن ژاو گفت خوب است یکبار دیگر بباغ روم و با گل ها وداع نمایم سپس قدم در باغ نهاد و فکر بی سیرتی و قتل بی گناهی بود که فقط برای کینه او است براکاستن صورت می گرفت آنوقت نگاهی بچهره گلبهار نمود و از رنج و عذابی که برای راکاستن تصور میکرد لب خندی زد و بآن ژاو گفت واقعا این گلها چقدر خرم و شادابند و زندگانی را مسرور میکنند . . حقا زندگانی هم بسیار لذیذ است

ساحره شب را در همان اطاق بسر برده و ساکت و آرام نشسته بود و بطعامی که دخترش برای او مهیا نموده بود ابدا دست نزد همینکه غروب شد اوکرس عجلتا در را باز کرد و مضطربانه اشاره بوی نمود و ساحره از دنبالش روان گردید و بعد از چند لحظه هر دو باطاق پاپ داخل شدند اوکرس آهسته بزنان پرسید آیا مصمم هستید که با او حرف بزنید

جوابداد بلی لازم است گفت پس بدانید که مسئول خواهید بود جوابداد آسوده باشید پدرتان کشته خواهد شد اوکرس را لرزه بر اندام افتاد و رنگ از رخسارش پرواز کرد ساحره پرسید آیا عادت ندارد که قبل از شام مشروبی استعمال کند جوابداد چرا شرابی مقوی مینوشد که در آنجاست

اوکرس ضمنا با انگشت دولابچه را نشان میداد که پاپ برای احتیاط ماکول ومشروبی برای خود آذوقه میکرد و کلیدش را بهیچ کس نمی سپرد و چنین می پنداشت که جز او کسی کلید دولابچه را ندارد ساحره پرسید البته میتوانید در آنرا باز کنید

اوکرس بسرعت کلیدی از جیب در آورد و دولابچه را بگشود و گفت هر چه میکنی زود باش اما رزا هیچ عجله نکرد و درون دولابچه را تماشا میکرد و غیر از ماکولات تقریبا دوازده بطری شراب در آنجا می دید که پاپ بر حسب عادت هر شب جرعه از آن مینوشید ونیز دو فنجان یکی از طلا و دیگری از نقره کنار بطری ها گذاشته شده بود رزا فنجان نقره را برداشت و دست در جیب برده بستهٔ از کاغذ قرمز رنگ بدر آورد و گفت این زهر است . . و زهری است که ابدا معاف نمی کند و هیچ اثر باقی هم نگذارد اگر از این گرد با پارچهٔ بلب فنجان بمالند هیچ اثری از آن در فنجان نمایان نیست ولی هر کس لب بلب آن بگذارد حتما خواهد مرد آنوقت بسته را به اوکرس داد و او متوحشانه بقهقرا رفت و گفت توقع دارید که من اینکار را بعهده بگیرم

ساحره گفت عدالت همین است که او بدست دخترش مسموم شود چه خواسته شما که دخترش هستید یك روزی قضیه امشب را بخاطر بیاورید اوکرس مکرر می لرزید اگر خون برژیا در عروق شما بست

اوکرس هراسان و لرزان میگفت:

ساکت باش بدبخت اما ساحره گفت اگر میخواهی کسی سخنان ما را نشنود این فنجان نقره را بگیر و هرچه میگویم بشنو

اوکرس اطاعت کرد و ساحره دستور میداد و می گفت این پنبه را بغبار زهر الوده کن . . . بسیار خوب . . حالا محکم بلب فنجان بمال . . . آفرین شما در زهر دادن خیلی قابل و ماهر خواهید شد . . . باز هم بمال . . . چه خوب است که بعد ها امشب را بخاطر بیاورید که مشغول زهرزدن به فنجان پدر خودتان هستید

اوکرس با کمال دقت بدستور او عمل میکرد . تا وقتیکه ساحره فنجان را گرفت و گفت دیگر کافی است باقی کار ها بعهده من حالا بیرون برو اوکرس بیرون رفت و ساحره چون تنها ماند گیلاس نقره را بجای خود گذاشت و گیلاس طلا را از جای خود حرکت داد و در دولابچه را بست وقفل نمود آنوقت باطاق مجاور رفت و در گوشهٔ بخزید و منتظر گردید . . .

اما ناگهان از جای بر خاست زیرا صدائی بگوشش رسید و دو نفر در اطاق پاپ صدا کرده میکردند او بگوش کردن مشغول شد

نهایت مشتاق و مایلم . شما هم که سوگند
یاد کرده اید که او را آزاد نمائید چون
قدرت شما هم هیچکس از عهده این کار بر
نمی آید جواب داد خاطر جمع باش من در
روی وعده می کوشم و او را مستخلص می
سازم گفت من هم میدانم پرسید حالا چه
روی داده که ترا بقلعه کشانیده زود بگو
و مرا آگاه کن

ساحره بدون اینکه جوابی دهد
دست ژوبا را گرفت و نزدیک دولاچه
برد پاپ متوحشانه پرسید در اینجا است
که دو اوان کرده است . جواب داد آنژلو
کشیش جوان

گفت ناچار شرابهای مرا مسموم کرده
است ساحره سری تکان داد و گفت آقا به
فنجان ها نگاه بکنید

پاپ لرزان لرزان جواب داد بفنجان
طلا دست زده اند . . . من جای این دو
فنجان را همیشه بخاطر می سپارم فنجان
نقره را کسي دست نزده اما محل فنجان
طلا تغییر یافته . . . حالا می فهمم چرا
آنژلو رنگش پریده بود

ساحره گفت فنجان طلاي شما را مسموم
کرده است بامید اینکه امشب یا فردا با
این فنجان مشروب استعمال خواهید کرد
پاپ مي لرزيد و گفت اتفاقا من فرقي بين
این دو گیلاس نمي گذارم و شرابم را گاهي در
فنجان نقره و گاهي در فنجان طلا می نوشم
ساحره گفت فنجان طلا مسموم
است و کسی که از آن بنوشد بلا تردید
خواهد مرد

پاپ دست بآسمان بر داشته و گفت
اي خداي مهربان قلب مردم را چقدر شرور
آفریده ای

اما ناگهان بازوی ساحره را بگرفت
و پرسید آیا مطمئن هستی که شرابم را مسموم
نکرده باشد یا هردو گیلاس را زهر نیامیخته اند
آیا خودت بخوبی دیده ای

ساحره تبسمی کرد و یکی از بطری
های شراب بر داشت و در فنجان نقره
ریخت و تا دو ثلث آنرا پر از شراب نمود
و بلب برد و تا قطره آخر بنوشید پاپ
حرکات او را با چشمی حریص می دید و
دقت میکرد و با همان تبسمی که داشت
گفت ملاحظه کردید که شراب مسموم
نیست آنژلوی کشیش فقط فنجان طلا را
مسموم نموده است پاپ فنجان را با بطری
روی میز گذاشت و خنده مهیبانه نمود و
بساحره گفت حالا خواهی دید که چه
خواهم کرد . . . تو برو درجای خود پنهان
شو و تماشا کن و مجازات آنژلو را ببین

رزا در اطاق مجاور رفت و پاپ زنگ
اخبار را سخت بحرکت آورد و درزا باز
کرد و بمستخدمی که پشت در حاضر شده
بود امر کرد تا کتاب خوانش را فورا
حاضر کنند

چند لحظه بعد آن ژلو داخل اطاق
شد و پاپ گفت فرزند جان تو را احضار

کرده ام تا با من باده گساری نمائی

آنژلو مبهوت ماند و سرش بدوران افتاد خواست تکلم کند زبانش بلکنت آمد و از عهده سخن گفتن بر نیامد پاپ با صدائی امسخر آمیز گفت مگر ترا چه می شود من بتو افتخار داده و اشرا بخوردن دعوت نموده و مخصوصا گیلاس طلا را بتو وا میگذارم و خود با گیلاس نقره مینوشم

آنژلو بمحض ورود در اطاق و تماشاي اسماط شراب بلرزه در آمد و تصور میکرد که اسرارش فاش شده و جز مردن چارهٔ ندارد . . . پاپ هر دو فنجان را از شراب مملو نمود گیلاس نقره را خود بر داشت و طلا را نزد کشیش گذاشت و گفت بنوش

کشیش با تضرع وزاری بسجده در آمد وگفت پدر مقدس عفو فرمائید من جوانم و بمرگ راغب نیستم

پرسید مرگ ؟ کسی از مرگ با تو سخنی نمیگوید صحبت مرگ در میان نیست مگر آدم از نوشیدن شراب هم میمیرد نگاه کن به این من خود چگونه مینوشم آنوقت گیلاس نقره را بر داشت و تا جرعه آخر بیاشامید و با صدائی صاعقه مانند گفت حالا شراب خود را بنوش

آن ژاو ناچار گیلاس را برداشت و چشم ها را برهم گذاشت و شراب را نوشید پاپ بخنده در افتاد و دستش را گرفت و گفت آن ژاو حالا بگو اندام خوب به

مقصود زشت خودت نائل شدی به مسموم کردن ولینعمت خود دلخوش کردیدی حالا بپیر پست فطرت رذل بصیر و هرعذابی برای من ذخیره کرده بودی خودت متحمل بشو

ناگهان صدائی شنیده شد که گفت این جوان نخواهد مرد پاپ رو بگردانید گفتی از مهابت آن صدا سردی مرگ بمهرهٔ پشتش اثر کرد و غفلة جانب ساحره دوید و گفت ای ساحره ملعون ای شیطان بدجنس چه می گوئی ؟

ساحره با آهنگی که حظ و سرور چون آب روان از آن جریان داشت گفت میگویم که این کشیش نخواهد مرد بلکه ردریك است که جان تسلیم خواهد کرد . . . میگویم که فنجان طلا مسموم نبود بلکه فنجان نقره مسموم بود که تو از آن نوشیدی

دو زوزه در آن اطاق شنیده شد یکی زوزه کشیش بود که از شادی چون دیوانگان از جای برجست و افتان وخیزان فرار کرد دیگر صدای زوزه پاپ بود که ازفرط خشم وکینه راه گلویش بسته شد .

در این موقع صدا های طرق وفریاد و هیاهو بگوش رسید دود ز مختی در اطاق پیچیده شد و نور قرمز شعله درخشیدن گرفت چه عمارت قلعه لوکرس مشتعل شده بود

فصل هفتاد و سوم – مجسمه زنده روی مجسمه مفرق

همینکه آفتاب غروب کرد پهلوان
را کاستن را از کمینگاه وقت مطلع ساخت
و باهم راه قلعه را پیش گرفتند ولي چون
به آنائي ميرفتند يكساعت تمام فضائي را
كه بين كلبه و قلعه بود طي كردند و
ابتدا بطرف اخته سنك هائي كه كياكومو
باانها ميعاد داده بود روان شدند و او را
اندیدند راکاستن سري اکان داد و گفت
این پیر مرد از عهده کاری برنیامده والا
در اینجا حاضر بود .

حالا پهلوان باید بطرف قلعه رفت و
جنك را آغاز کرد اما پهلوان هنوز وقت
است راه خود پیش گیر و ارو و بی جهت
خود را بانش من مسوزان — پهلوان
گفت مرا دشنام میدهید من سعادت و
مرك هر دو را با شما میخواهم

در آن لحظه صدای خفیفی از عقب
سر شنیده شد پهلوان رو بگردانید و
فریادي مسرورانه برآورد و بازوی شوالیه
را بگرفت و چیزی بوی نشان داد که
از دیوار قلعه آویخته بود شوالیه متعجبانه
گفت این طناب است که از دیوار قلعه
آویخته اند و بیك طرفة العین پهلوان و
راکاستن خودرا بدیوار قلعه رسانیدند و
طناب را بدست گرفته و بسرعت بالا رفتند
یله دیوار بقدری وسیع بود که دو نفر
براحت کنار هم می ایستادند راکاستن
از بالا نظاری بدرون کرد و خود را
در انتهای باغ یافت و عمارت قلعه در
مقابلش نمایان و از بعضی پنجره ها چراغی
درخشان بود و هیکل سیاهی مابین دیوار
یافت حالا دیگر جرئتي در نهادش
ظاهر گشته و از ورود بدرون قلعه
امیدواری داشت پس خنجر از کمر بکشید
و بدندان بگرفت و مصمم شد که در
باغ جستن کرده و فورا آن سیاهی را
بقتل رساند ولیکن آن هیکل قدمی پیش
گذاشت و گفت زود باشید و عجله
کنید

راکاستن ازصدا کیا کومو را بشناخت
وفورا بزیر آمد پهلوان هم از دنبالش
سرازیر گردید کیاکومو شتابان از خیابانها
های باغ پیش میرفت و از دنبالش
راکاستن و پهلوان بدون رعایت احتیاط
می آمدند پس از پنج دقیقه ناگهان
کیاکومو پای مجسمهٔ از مفرق بایستاد آن
انجا ابتدای عمارات قلعه بود در بالا پنجرهٔ و
بنورشمع روشن بود پیر مرد دست بدانجانب ی
بلند کرد و گفت آنجا است راکاستن
بسیار مضطرب گردید الکن با کمال زحمت
خود داري نموده با عزمي جزم گفت
چگونه باید بدانجا رسید

کیاکومو با کمال متانت گفت خوب
گوش بدهید سزار وارد شده و الان با

خواهرش در عمارت نشسته است از پله

کان عمارت بالارفتن محال است اصلا بفکر

آن نباشید زیرا قطعا در وسط راه کشته

خواهید شد اما ازین پنجره میشود داخل

شد اگر میتوانید راه فقط همین است

در مراجعت از دالان دست چپ بروید

از پله کانی که می بینید سرازیر بشوید

تا بمخزن حیات برسید مستحفظین سر گرم

هستند و متوجه شما نخواهند شد در

بزرك هم باز است .. خیلی عجله کنید

خدا حافظ

کیاکومو فورا از نظر آنان غایب

شد یعنی بدرون عمارت رفت و درب انباری

را که مملو از چوب و هیزم و تراشه

نازك بود باز کرد و پارچهٔ را که بروغن

آلوده و قبلا مهیا کرده بود آتش زد

و میان چوب گذاشت با خود می گفت

پدر بدکار با دو فرزند بد کردارش در

عمارت هستند ..

ساعت انتقام رسیده رسم است که

عین را در آتش میسوزانند من هم این

خونخوارا باین عذاب معذب مینمایم

طولي نکشید آتش از همه طرف زبانه

کشید و عمارت را فرا گرفت

☆*☆

بمجرد اینکه سخنان کیا کومو بانجام

رسید را کاستن نگاه مرببی به ارتفاع پنجره

نمود و با نهایت سرعت تصور خیالاتی قطعی در

خاطر گذرانید

این قسمت عمارت با ستونهائی زینت

یافته که مجسمه های قشنك بالها متکی

بود و مجسمه که کیا کومو پای آن ایستاده و

سخن می گفت هیکل امپراطور اوگوست را

مینمود

پنجرهٔ که پیرمرد نشان داده بود در طبقه

اول عمارت واقع و تقریبا هشت زرع از

زمین ارتفاع داشت شوالیه دست پهلوان

را بگرفت و گفت هر وقت من بسان

بالا رسیدم تو بعجله بطرف در بزرك برو

و در گوشه بکمین بایست و بمحض اینکه

مرا دیدی حمله بدر ببرو هر وسیلهٔ هست

در را باز نگهدار که برای بیرون رفتن

عایقی موجود نباشد — آنوقت با هم وداع

نمودند و شوالیه بپهلوان امر داد که

از مجسمه بالا رفته روی سرش بایستد

پهلوان این فرمان شوالیه را اطاعت کرد

اما با شجاعتی که بوصف نیاید چسان

روی سر مجسمه ایستاده بود که گفتی در

پایش از دو پارهٔ مفرق است . اگر

فی الجمله حرکتی میکرد یا جزئی دواری

بروی عارض میشد از بالای مجسمه پرت

میشد وقطعا یکی از اعضایش می شکست ..

را کاستن بحرکت در آمد و

بیك طرفة العین به شانه مجسمه رسید و

از زبان گفت محکم بایست و دستت

را آماده کن

پهلوان یکدست در سینه سپر ساخت

و دست دیگر را همچنان در کمر بداشت

را کاستن بالا رفت و پای راست را روی دست او تکیه داد و با کوشش متوالی .. متصل ... بی حرکت ... خود را بالا کشید این حرکت که یک ثانیه طول کشید منتهای اراده و قوت و تهور بود طولی نکشید که راکاستن هر دو پا را بشانه های پهلوان نصب کرد و دست را بطرف پنجره دراز نمود اما تازه انتهای ناخنش به لب پنجره میرسید

پهلوان که مانند مجسمه دیگری بی حرکت ایستاده بود ناگهان سنگینی در سر خود احساس کرد چه راکاستن پای خود را بر سر او نهاده بود و تمام وزن بدن آن دلاور بر سرش فشار می آورد و این سنگینی غفلتا تمام شد و پهلوان دیگر هیچ احساس ننمود ... حالا چطور از آن محل دوار آور پائین آمد و چگونه بپای مجسمه رسید ؟ اگر از خود پهلوان هم می پرسیدند از جواب گفتن عاجز می ماند . همینقدر میتوان گفت که خود را درسطح زمین یافت وسر بجانب پنجره بالا کرد و راکاستن را دید که دستها را به لب پنجره گرفته و با قوت و زوری فوق استعداد بشر ببالا میرود

پهلوان چشم به راکاستن دوخته بود و بجانب در بزرگ میدوید

فصل هفتاد و چهارم — امیدواری

کلمهار پس از آنشبی که یک ساعت در باغ گردش کرد دیگر از اطاق نتوانست بیرون آید کسی هم بملاقاتش نیامد کم کم دل بمرگ نهاد و مصمم بود بمحض اینکه سزاوار در مقابلش ظاهر شود خود را بخنجر تلف نماید گرچه بمرگ چندان اهمیتی نمیداد و ابدا از آن وحشت نمی نمود لکن گاهی بفکر راکاستن میافتاد و می گفت بیچاره وقتی خبر مرگ مرا بشنود بسیار متاسف خواهد شد

یک شب آرنج را به پنجره تکیه داده و بتماشای دریا مشغول بود ضمنا چشمش بباغ افتاد و کمی دور تر از مجسمه که زیر پنجره اش بود هیکل مردی را بنظر در آورد که سر بلند کرده و کلمهٔ گفت که با آن همه بعد مسافت و ضعف صدا بگوشش رسید و آن کلمه این بود اسپرانزا « امیدواری »

از شنیدن این کلمه بی اختیار آه پر وجد و سروری از دل بر آورد و گفت امیدواری ؟ برای من چه امیدی متصور است ؟ آیا مجازم که باز امیدی داشته باشم . هنوز فکر میکرد که ناگهان صدای پائی در دالان اطاق شنید

آنوقت با امیدی معجزه آسا از جای بر جست دستهایش بی اختیار بجانب

در پیش رفت و گفت این پرانزا این پرانزا
در بشدت باز شد و سزار بزور با
داخل کرد ید

***

خیال گلبهار چنان از سزار دور
بود و ورودش بحدی غیر منتظر مینمود
که گلبهار از الفاظ امیدواری خود بقهقهه
بخندید اما خندهٔ چنان پردرد ومجنونانه
که از ناله جگر شکافی دل خراش تر بود
معذالک خنجر را فراموش نکرد و دست
را با خنجر برهنهٔ بالا برد خنجر بدل
آن پری چهره فرو نرفت زیرا سزار
بسرعت برق پیش جست و هردو دست
او را بگرفت و محکم به تابید ... انگشت
های گلبهار باز شد و خنجر از کفش بر
زمین افتاد و از آن لحظه ببعد روزکار
خود را تباه دید . . . سزار با چشمان خون
آلود خیره خیره بچشمان او نگریست و
نفس زنان گفت . ای دختر آیا من عاشق
و مفتون تو هستم

گلبهار جواب داد . ای دیو پست فطرت
من از تو نفرت دارم

مجددا سزار دستهای اورا بتابیدا
اورا بزانو درآورد وگفت من میدانم از من نفرت
داری اما بتو عاشقم و تو از آن منی ... پس
صورت را پیش برد که اورا ببوسد اما گلبهار
غفلتا سر بعقب برده و آب دهان بصورت
سزار بیفکند

سزار از فرط خشم و غضب ازجای
بر خاست و مانند ببر غضب آلوده خود
را بروی وی بیفکند و گفت او از
آن منی ...

گلبهار با آخرین قوة که در بدن
داشت آن سبع را از خود دور کرد و
فریاد بر آورد راکاستن بفریادم برس

صدائی مهیب و مخوف شنیده شد
که گفت حاضرم رسیدم آمدم .. و بلا فاصله
ضربت سختی به پنجره رسید شیشه هابشکست
و چوبها شکافته شد و چیزمهیبی مانندطوفان
در اطاق افتاد

گلبهار بدون حرکت و بیهوش بر
زمین افتاد

سزار بچابکی چند قدم بقهقرا رفت
و حریف خود را بشناخت و گفت راکاستن
تو از کدام جهنم بدینجا آمدی و بلادرنگ
خنجر از غلاف کشیده در حال دفاع
بایستاد اما راکاستن دیوانه وار پیش رفت
و گفت کوشش بیهوده مکن چارهٔ جز
مردن نداری

آن دو مرد بفاصله یك قدم درمقابل
هم ایستاده بودند سزار در خود بپیچیده
راکاستن رو بوی خم شده بود و هر دو
خنجر های برهنه بحالت حمله در دست
داشتند .

سکوت صرف اطاق را فرا گرفته
ولی از بیرون صدای هیاهو و رفت وآمد
مجهولانه شنیده میشد ... آن دو جنگجو
صداهای مذکور را اصلا نمی شنیدند

ناگهان راکاستن قدمی پیش رفت و
بازوی سرباز بحرکت آمد و برق خنجرش
براق افکن شد تیغه آن لباس شوالیه را
بدرید اما بهبدنش نرسید یك لحظه بعد
سیماله کلاوین بودند ... کوبش پائی سریع
نعره هائی مختصر ... افتادن و زنی سنگین
و غلطیدن آن بر زمین ... یك ناله آخ
آهی در حالت نزع ... فوران خون ...
اینها همه دریك ثانیه صورت وقوع یافت
و راکاستن با مهابت و صلابت از جای
بر خاست و خون حریف از سر و رویش
جاری بود ... و بعجله بجانب جسم بی
هوش کلبهار رفت و او را در بغل
گرفت و حرکت نمود چون قدمی چندرفت
دود غلیظی در فضا دید و در انتهای دالان
زبانه آتش از پله بالا آمده و بهمه جا
منتشر می شد

***

پهلوان همینکه از مجسمه بزیر آمد
بجانب در بزرگ قلعه دوان گردید در بین
راه بدهلیزی رسید که شخصی از آن بیرون
می آمد بلا تأمل دست بخنجر برد و بوی
حمله نمود اتفاقا در آن لحظه نور آتش
دهلیز را روشن کرد و کیا کومو را بشناخت
و متحیرانه از او پرسید شما این جا چه
می کنید؟ کیا کومو با دست انبار ری را
نشان داد که شعله آتش از آن زبانه میکشید و
بقهقهه بخندید

و بعد دست پهلوان را گرفت و گفت
اینجا نه ایست که راه فرار نخواهی داشت
جواب داد شوالیه را چه باید کرد
گفت اگر او عجله کند از آتش
نجات خواهد یافت اما دیگران را خلاصی
محال است مخصوصاً اوکرس را که راهی
برایش باقی نگذاشته ام وعنقریب در آتش
خواهد سوخت و خالی از این افعیان
بد طینت آسوده میشوند

پهلوان با کمال اضطراب گاهی بدر
بزرگ قلعه و زمانی به پلکان راهرو
شوالیه متوجه بود تا گهان کیا کومو گفت
نگاه کن از درون عمارت صدای فریاد و
هیاهوی مایوسانهٔ بهوا منتشر بوده هیاکل
آدمی دیوانه وار از جائی بجانب دیگر
می دویدند شانزده نفر مستحفظینی که کشیك
چی در بزرگ قلعه بودند بطرف عمارت دویدند

کیا کومو از پیش و پهلوان از
دنبال باطاق مستحفظین شتافته و دسته
کلید ها را که از میخی آویخته بود بر
داشتند و بسرعت و عجله هر چه تمامتر در
بزرگ را بازنمودند پهلوان ازاطاق مستحفظین
تبر زینی بسیار تیز و سنگین بر داشت و
رشیدانه در صحن حیاط بایستاد ... و منتظر
پائین آمدن راکاستن بود

***

توقف راکاستن جلو شعله آتش یك
ثانیه بیشتر طول نکشید در آنساعت در
حالتی بود که گفتی قوایش ده برابر شده
و دیگر از خطر وحشتی نداشت پس بی محابا

قدم در شعلهٔ آتش نهاده و از پله ها سرازیر شد از شعله های آتش خیز بر می داشت و زبانه آتش از دنبالش می آمد یا شعلهٔ دیگری در مقابل ظاهر میشد اما او خود را نمی باخت و با قوتی فوق العاده در طاقت آوردن استقامت میکرد و پس از چند ثانیه به پائین پله کان رسید در صورتیکه از فرط خستگی و التهاب از پای در آمده بود

بمجرد اینکه وارد حیاط شد صدائی از بالای عمارت شنیده شد که فرمان می داد بکشید خنجرش بزنید مجالش ندهید فریاد کننده خانم قصر یعنی لوکرس برژیا بود

چند نفری که در حیاط بودند صدای او را بشنیدند و بشوالیه حمله بردند اما او با وضعی مهیب سهمگین فرار میکرد و همه می دیدند که زنی را در بغل گرفته می برد .. مستحفظین بیك طرفة العین او را احاطه نمودند راکاستن عربده کشان میگفت اگر جان خود را میخواهید راه را باز کنید و لوکرس از بالا فریاد میکرد مجالش ندهید خنجرش بزنید

سه خنجر برق افکن شد راکاستن دربك را جابز ندید و مردانه پیش رفت یکی از خنجرها باو رسید و گوشهٔ بازویش را سخت بدرید لکن راکاستن مجالش داد و چنان مچ دستش را با دندان بفشرد که از کار افتاد ناگهان پهلوان برسید و با تبرزینش دو نفر دیگر از حمله کنندگان را بهلاك انداخت

و بشوالیه گفت آقای من در باز است بیرون برویم

راکاستن بچند جست و خیز از در بگذشت و از دنبال تبرزن پهلوان از حمله جویان جلوگیری میکرد و طولی نکشید که هر دو از قصر بیرون شدند

کیاکومو نیز از قلعه در آمد و در را محکم ببست و برفقایش بپیوست

راکاستن به پهلوان فرمان داد علامتی را که با ناخدای کشتی استلا داده بود فراهم نما پهلوان برای اجرای فرمان پیش دوید و راکاستن با سری سوزان و دلی پر خروشان بطرف دریا میرفت و با مهر و محبتی فراوان معشوقه را در بغل میفشرد و او همچنان بی هوش و سرش را روی بازوی مجروح شوالیه نهاده بود

کمی دور از روی تلی سه شعله آتش درخشیدن گرفت و آن علامتی بود که صدای موزون پاروهای قایق از دریا شنیده شد از دنبال صدای هیاهو و فریاد بگوش رسید و کیاکومو میگفت آقایان ما را تعاقب کرده اند باید عجله کرد

در همین اثنا قایق بساحل رسید و راکاستن مثل اینکه در خواب ببیند خود را در قایق یافت و کیاکومو و پهلوان را در کنار خود می دید پارو زنها برای حرکت پاروها را بلند کرده بودند عده که آنها را دنبال کرده بودند

با مشعل ها پیش می آمدند غایق حرکت کرده و چند قدمی از خاك دور شده بود که آن جماعت الب دریا رسیدند وصدای دشنام و لعنت و نفرین در فضا بلند نمودند زنکامان همینکه نجات خود را میسر دید آهی کشید و بیهوش بیفتاد از افتادن او و حرکتی که از آن تولید شد کلبهار بهوش آمد ونکاهی باتعجب بر اطراف خود افکند و ناکهان چشمش بسرخوابن را کاستن افتاد کلبهار ابدا صدائی از خود بر نیاورد کوئیا آن منظر را در خواب میدید و بهمان خیال با دو دست سر محبوب را بکرفت وآهسته بوسهٔ طولانی از پیشانی او برداشت واز سوز عشق اندامش لرزان و مرتعش بود

فصل هفتادو پنجم — آخرین بیانات ساحره

وقتی که ساحره کفت این کشیش نخواهد مرد ودر یك تو از جهان خواهی رفت آنژلو فرار کرد و ازکثرت شعف و شادی میدوید و هیچ فکر نمیکرد که چکونه پاپ مستحضر شده تنها خیالی که در آن لحظه در مخیله اش خطور میکرد همانا خیال فرار بود

ناکهان بدری رسید که مسدود بود و ضمناً دود غلیظی در فضا استشمام کرد و ظهور خطر جدید را استنباط نمود و با خود کفت عمارت آتش کرفته باید در فرار عجله کرد اما خواست درو را باز کند نتوانست و ناچار از همان راهی که آمده بود برکشت و دوان دوان بعمارت پاپ مراجعت نمود و اطاقی خلوت بیافت و بعجله بدانجا بشتافت .

زنی در آن بود که سر بشیشه دری نهاده و با کمال دقت کوش میداد وچنان متوجه بود که ابداً به آنژلو التفاتی ننمود یا اصلا او را ندید و آن زن لوکرس بورژیا بود

کشیش لحظهٔ بروی بنکریست و یاد کنجی که یافته بود اورا بلرزه در آورد ... چه موقع از آن بهتر نمیشد با یك ضربت خنجر کار لوکرس را میساخت و کنج را مالك میشد ... پس حربهٔ را که همیشه زیر لباس مخفی میداشت حاضر کرد و قدمی پیش کذاشت در آنموقع لوکرس متوحشانه عقب رفت درصورتیکه چشم از شیشه اطاق بر نمیداشت کـفتی آنچه پشت شیشه دیده بود او را مفتون و مجذوب مینمود کشیش شنید که او با صدائی پر از خوف ووحشت میکفت این پیرزن مادر من بود ... من با مادرم کمك کردم تا پدرم را مسموم نمایم !

سپس لوکرس آهی از ته دل بر آورد و متعجبانه نکاهی بر اطراف افکند آنژلو از هیبت لوکرس دستش بلرزید و از کشیدن حربه منصرف کردید و پیش

آمده گفت سرکار خانم عمارت میسوزد باید فرار کرد .

ازین خبر اوکرس از وحشتی بلرز آمد واو حشت دیگری افتاد و پرسید قصر میسوزد راستی همین است که می گوئی چه دودی در عمارت پیچیده شعله بهر جا زبانه میکشد برای زفاف سزار و گلبهار آتش بازی خوبی فراهم شده .

پس بقهقه بخندید و از اطاق بیرون رفت و آنژاو از دنبالش روان شد اوکرس باطاقی رفت که مشرف بصحن حیاط بود و پنجره را باز کرد تا از واقعه مطلع شود... همین که چشمش بحیاط افتاد هیکل رشید و مهیب راکامتن را دید که بدن گلبهار را در آغوش گرفته و فرار میکند و از این مشاهده دیوانه وار فریادی ازدل بکشید و صدایش فضای عمارت را پرنموده و قتل اورا بسپاهیانش فرمان میداد

آن وقت با حالت موحشی و کف بر لب آورده برگشت و باطاق گلبهار بشتافت در آنجا سزار را دید که بیحرکت افتاده و خونش اطاق را فرا گرفته بود خواست از اطاق بیرون آید تا ناگهان در بسته شد و صدای قفلی بگوشش رسید و صدای آنژاو را بشنید که از پشت در می‌گفت . سرکار خانم خدا نگهدار .. شعله های آتش از آن شما و گنجی کـه در مغاره ذخیره کرده اید از آن من

اوکرس از خشم و غضب غرانده می‌کشید و گیسوان خود را می کند و مانند سبعی که در قفس مانده باشد دور اطاق میدوید تا ناگهان حرکتی از سزار دید و ایستاده گفت . هنوز زنده است اما چه حاصل .. در شعله آتش خواهد مرد

در این بین مطلبی بخاطرش رسید و چنان مسرور شد که بقهقهه بخندید و گفت در مخفی را فراموش کرده بودم هنوز مایوس نیستم

پس پای سزار را بگرفت و او را بگوشه اطاق بکشید و در آن جا که سزار افتاده بود فرش را بر کنار کرد دریچه نمایان شد آن را باز کرد راه پله تنگی نمایان شد ... آن وقت نعش برادرش را پیش آورد و افتان غلطان از پله ها سرازیر گردید و نعش را هم با خود می کشید .

طولی نکشید که بزیر زمین عمارت رسید آن جا برادرش را بگذاشت و خود با پنجاه نفر مستحفظ بتعاقب فراریان پرداخت خوانندگان می دانند که ازاین تعاقب نتیجه حاصل نشد یعنی وقتی رسیدند که قایق فراریان در دریا شناوری می کرد

سپس اوکرس با اشارهٔ منفردانه مستحفظین را مرخص کرد و خود بر فراز سنگی بنشست و چشم بر قایق دوخته بود اما وقتی که قایق بکشتی رسید ومسافرین بالا رفته و قایق را بکشتی کشیدند وبلافاصله

کشتی بحرکت افتاد آن وقت ناله پر از
یاس و عجز از دل بر آورد و بسمت قلعه
مشتعل مراجعت نمود عمارت ما انند مشعل
عظیم الجثه میسوخت و امواج دریا را از
انوار شعشعه خود منور و مزین می
ساخت

اوکرس در این راه آنژلو را دید
بزانو در افتاده و سر بر زمین نهاده و
گنج را مشاهده مینماید چه پس از آنکه
یقین بمرگ اوکرس و پدر و برادرش نمود
از عشق گنج طاقت تامل نیاورده و شبانه
به محلی که درشب ورود نشان کرده بود
روان شد

اوکرس نا گهان بروی حمله کرد وخنجرش
را ضرب هرچه تمام تر بصورت پشتش فرو
برد و کارش را بساخت بقسمیکه مجال
نفس کشیدن نیافت و همینکه از قتل او
فراغت یافت پریشان و بخون آلوده قد
بر افراخت و بر اطرافش نگاهی کرد و
هیکل دیگری دید که از سنگلاخ ها گذشته
بسمت دریا می آید و از نور حریق او
را بشناخت ومتحیرانه بروی نگریست وزیرلب
گفت مادرم ! مادرم بزا بدون اینکه اورا
به بیند راه خود را بگذشت و دستهای
خودرا بطرف دریا دراز کرده بود

☆☆☆

در موقعی که ساحره از پناه گاهش
باطاق پاپ داخل شد و آن ژلو فرار کرد
برژبای پیر آهی مایوسانه بر آورد ولی
چون اثر زهر را در مزاج خود مشاهده
نمی نمود پیش آمد و بازوی ساحره او را بگرفت
وگفت تو دروغ میگوئی خودت اقرار واعتراف
که که دروغ میگوئی ... فنجانها
هیچیک مسموم نبوده

ساحره با صدائی مهیب جواب داد
ردریك کار تو دیگر تمام شده الان است
که اثر احتضار در وجودت ظاهر
خواهد شد

گفت بدبخت بیچاره خودت این از
میان فنجان نقره شراب خوردی حالا می
بینی دروغ نگفته ای

جوابداد ردریك اشتباه می کنی من
از آن گیلاس خوردم و من هم مسموم
شدم و خواهم مرد مگر بتو نگفتم که
تقدیر مارا از یکدیگر جدا نخواهد کرد

باز پاپ با اصرار لجوجانه گفت تو دروغ
میگوئی برای آنکه من ابدا اثری درمزاج
خود نمی بینم و حالتم را طبیعی میابم و
الان سزای دروغ تورا در کنارت میگذارم
آنقدر هر دو دست را برای حمله بساحره
بلند کرد اما غفلة به زمین بنشست و در
صورتش لکه های قرمز رنگ نمودار شد
لبانش بنفش گردید و چشمانش از حدقه
بدر آمد و زیر لب میگفت جادوگر دروغ
نگفته است ... زانویم دیگر قوت ندارد
رودت مهلکی اعضایم را فلج کرده است
ببخش عفو کن ... بگذار زنده باشم
ای اوکرس ای سزار بدادم برسید

ساحره فریاد بر آورد و گفت عجب بی شعوری هستی ۰۰۰ تو اوکرس و سزار را بمدد می طلبی ۰۰۰ آیا میدانی که کشیش را بدینجا آورده که ترا مسموم نماید ۰۰۰ سزار اورا فرستاده ۰۰۰ میدانی که بتو زهر داده؟ اوکرس بادست خود باین کار اقدام کرده ۰۰۰

پاپ با حالتی دردناك پرسید فرزندانم مرا مسموم کرده اند عجب عذاب مهیبی وحشت مرك در مقابل وحشت چنین عمل زشتی معدوم میشود ۰۰۰ اما تو که هستی چکاره و در این قضیه کارت چیست من مگر بتو چه کرده ام ۰۰۰ بنظرم مادر یکی از آنانی که من بقتل رسانیده ام

گفت نه ردریك میان شهدای زهر و خنجر بیدادت جویا نباش ۰۰۰ در خیال خودت از من جویا شو

جواب داد پس یقین زن یا خواهر اشخاصی هستی که من بحق وصال کشته ام در زمانیکه هنوز پاپ نبودم و سردار قشون بشمار می آمدم

گفت نه قبل از این تاریخ باز فکر کن اسپانیول را بخاطر آور از شهر جاتی وا یاد کن

پاپ با چشم های خیره بچهره ساحره نگریست و متوحشانه گفت حالا شناختم تو رزا هستی

سپس بحال ستایش و احترام دستها را بهم ملحق نمود و بزانو در افتاد و گفت بله تو رزا هستی که من ترك گفتم تو مادر فرزندان من هستی

گفت بله بله من مادر اوکرس و سزارم این مرتبه راست گفتی

پاپ بعجز ولابه می گفت رزا عفوم کن تو مرا خیلی دوست میداشتی هنوز هم دوستم میداری بیا و مرا ببخش

گفت ای بی شعور تو از من عفو می طلبی مگر نمیدانی من از جفای تو چه عذابها کشیده ام آیا میدانی اوکرس مرا مانند گدائی از قصرش بیرون کرده ۰۰۰ آیا میدانی سزار پسرت مرا بضرب شلاق تهدید نموده؟ از رحم حرف میزنی؟ مگر رحم هم در عالم هست اگر هست پس نصیب من کجاست؟ که اشك چشمی که سی سال گونه های مرا سوزانیده خشك بکند؟

برژیا سر بر زمین می کوبید و از خون پیشانی را رنگین میکرد و می گفت ببخش ببخش عفو کن

اما صدایش رفته رفته ضعیف میشد و دست و بازویش سرد می گردید پاپ جسمی بود مرده ولی هنوز روحی در بدن داشت .

ساحره جواب میداد عفو کنم؟ مگر دیوانهٔ که از من خواهش عفو می کنی پدر و مادر من از خجالت و ننگ قباحت اعمال

تو مرده اند از جفای تو دل پر عشقم قطره قطره خون شده و از دیده ها جاری کرده بود وقتی که دختر بودم برای تو می گریستم وقتی که زن شدم از جفای تو اشك می ریختم وقتی که مادر بودم از بی رحمی تو خون دل می خوردم با این حال عفو کنم نه ردریك بمیر و ملعون بمیر در خاطر داشته باش که فرزندانت تورا مسموم کرده اند.

بزرژیای پیر کوشش فوق العاده نموده و سر ابر داشت و گفت پس لعنت بر تو باد سپس بر پشت بیفتاد و مختصر کفی از گرد لبش ظاهر شد و آهی کشید وبجهان ابد شتافت

رزا لحظهٔ چند خیره خیره بر روی بنگریست انقلاب غریبی در وجودش حاصل گردید مجنونانه نگاهی بر اطراف افکند و زیر لب میگفت که میگوید ردریك مرده ردریك من ای محبوب من تو زنده هستی ... تو عاشق منی او انتظار من را داری ردریك صبر کن تا من هم بیایم و تا ابد با تو باشم

پس از اطاق بیرون آمد از دالان عبور کرد از پله کان که شعله آتش زبانه میکشید بگذشت از در قلعه خارج شد و قدم بجانب دریا گذاشت آیا ملتفت بود که داخل آب میشود ؟

رزا مستقیما رو بدریا میرفت آب کم کم بشانه اش رسید و او همچنان پیش میرفت تا جائی که فقط سرش از آب بیرون بود دریا بنور حریق روشن بود چشمهای رزا بکشتی استلا افتاد که سبك و چالاك روی دریا روان بود و در عقب کشتی دو نفر تنك یکدیگر را در آغوش کشیده و آن دو عاشق و معشوق کلبهار و وا کاستن بودند آخرین چیزیکه ساحره دید همین بود و فریادی بر آورد و گفت

ردریك من محبوب من من معشوق تو هستم و ترا میپرستم صبر کن که آمدم و تا ابد در آب مدفون شد

خاتمه ـ باغ های منت فرت

از وقایع مذکوره سه سال گذشت و آنچه الان شرح میدهیم در باغهای منت فرت و در قصر آلبا واقع شد

عصری است از فصل تابستان آفتاب برای غروب رو بکوهستان نموده و از انوار ملکونش فضای معطر باغ را منور میسازد گروهی زیر درخت بید از دیك لیمکنی گرد آمده اند

در یك قطعه صاحبان این قصر قدیم جمعند و ناظر کل آقا گیاکومو بشدت

مستخدمین مباشرت میکنند که شربت ها و شیرینی و بستنی می آورند و رئیس کارد قصر آقا پهلوان در کنجی ایستاده و چشم بمنظری که مقابل دارد دوخته است

روی نیمکتی کلبهار و رزیتا جای گزیده رو بروی آنها رفائیل سه پایه نقاشی را قرار داده و روی پرده تصویری که مدتها است شروع نموده کار میکنند طفلی تقریبا یکساله جلو پای کلبهار غلط میزند اسم آنطفلرا (مان فرد) گذارده اند و او پسر راکاستن و کلبهار میباشد طفل با زحمتی فوق العاده خودرا بجانب دو نفر که دور نشسته و صحبت مینمایند می خزاند یکی از آن دو شوالیه راکاستن بود که به امیر آلما و والی منت فرت ملقب شده و دیگری دوستش ماشیاول

ماشیاول درضمن صحبت میگفت درست عزیزم حقیقة تو وجودی توانا و منحصر بفرد هستی

راکاستن خندید و گفت شاید که چنین باشد

آنوقت ماشیاول برای بسط بیان خود گفت تو ضربتی مهیب بسلطنت پاپی وارد آوردی و عالمی را اسوده ساختی .. بعلاوه در عالم هر چیزی باید کساد شود و ازرونق بیفتد ... بر ژیا هامعدوم شدند ... لوکرس به ناحیه فرار پناه برده و درصدد است به آقای فقیری شوهر کند و عجالة آتش کینه خود را به اتلاف ملیونهائی که سابقا از رومیها اخاذی کرده خاموش میسازد ..

سزار با همسایه های از خود مسکین ترش دائم در جنگ است و زخمی که از او برداشته هردم باز میشود و در بسترش می خواباند و بالاخره از همین زخم خواهد مرد ... صنایع و فلسفه و حکمت و علوم حیات جدیدی یافته گویا عالم دو باره زنده شده و نفس راحت و عظمت میکشد ...

راستی که عصر تجدد است راکاستن دیگر بسخنان او گوش نمیداد بلکه بکلبهار تبسم نموده و بطفلش مینگریست که خود را بطرف او میکشانید ماشیاول میگفت بله تاریخ تاریخ جدیدی است

در اینموقع مانفرد کوچك خود را بپدر رسانید وزانویش بگرفت و فریادی مظفرانه بر کشید راکاستن او را در بغل گرفت و گفت عصر تجدد

این عبارت در فکر وسیع ماشیاول جولان کرد و بمنظر دلربائی که میدید تبسم نمود کلبهار و رزیتا چون دو خواهر مهربان همدیگر را تنگ در آغوش کشیده بودند رفائیل با نهایت شوق و عشق بکار نقاشی مشغول بود و تصویر آن قمر طلعتان را میساخت راکاستن فرزندش را بر دست گرفته و درهوا نگاهداشته بود آنوقت با کمال متانت آن عبارت را تکرار نموده و گفت

(عصر تجدد ...)

انتهی

از نشریات کتابخانه شرق

کتب ادبی ـ تاریخی ـ اقتصادی ـ دینی

ردیف	نام کتاب	تعداد جلد	دینار	قران
۱	ایلیاد همر	۱	—	۵
۲	احوال ابن یمین	۱	—	۵
۳	رد بر طبیعیون	۱	۵۰۰	۱
۴	بت پرستی و مسیحیت کنونی	۱	—	۶
۵	رسالهٔ حجاب	۱	—	۱
۶	مجموعهٔ اقتصاد	۱	—	۲
۷	انقلاب روسیه	۱	—	۳
۸	رباعیات خیام	۱	۵۰۰	۲
۹	دیوان ماه شرف خانم مستورهٔ کردستانی	۱	—	۴
۱۰	۶۰۰ مسئلهٔ حساب	۱	۵۰۰	۳
۱۱	شرح حال یغما	۱	—	۲
۱۲	قانون نظام اجباری و سجل احوال	۱	۶۰۰	—
۱۳	سلامان وابسال جامی	۱	—	۴

کتب رمان

ردیف	نام کتاب	تعداد جلد	دینار	قران
۱۴	دندان ببر	۲	—	۱۰
۱۵	۸۱۳	۲	—	۶
۱۶	تودهٔ طلا	۲	—	۹
۱۷	مجادلهٔ با شرلوک هلمس	۱	—	۳
۱۸	سرتنگ بلور	۱	—	۹
۱۹	قصر مرمور	۱	—	۴
۲۰	کاپیتان	۴	—	۲۴
۲۱	صلاح الدین ایوبی	۲	—	۱۱
۲۲	داروغهٔ اصفهان	۱	—	۴
۲۳	کاریمالدی	۱	—	۴
۲۴	رکامبول از ۶ الی ۱۰	۵	—	۲۰
۲۵	آخرین یادگار نادر	۱	۵۰۰	۱
۲۶	برژیا	۴	—	۲۰
۲۷	گفتار خوش یارقلی	۲	—	۷
۲۸	راسپوتین	۱	—	۱۰